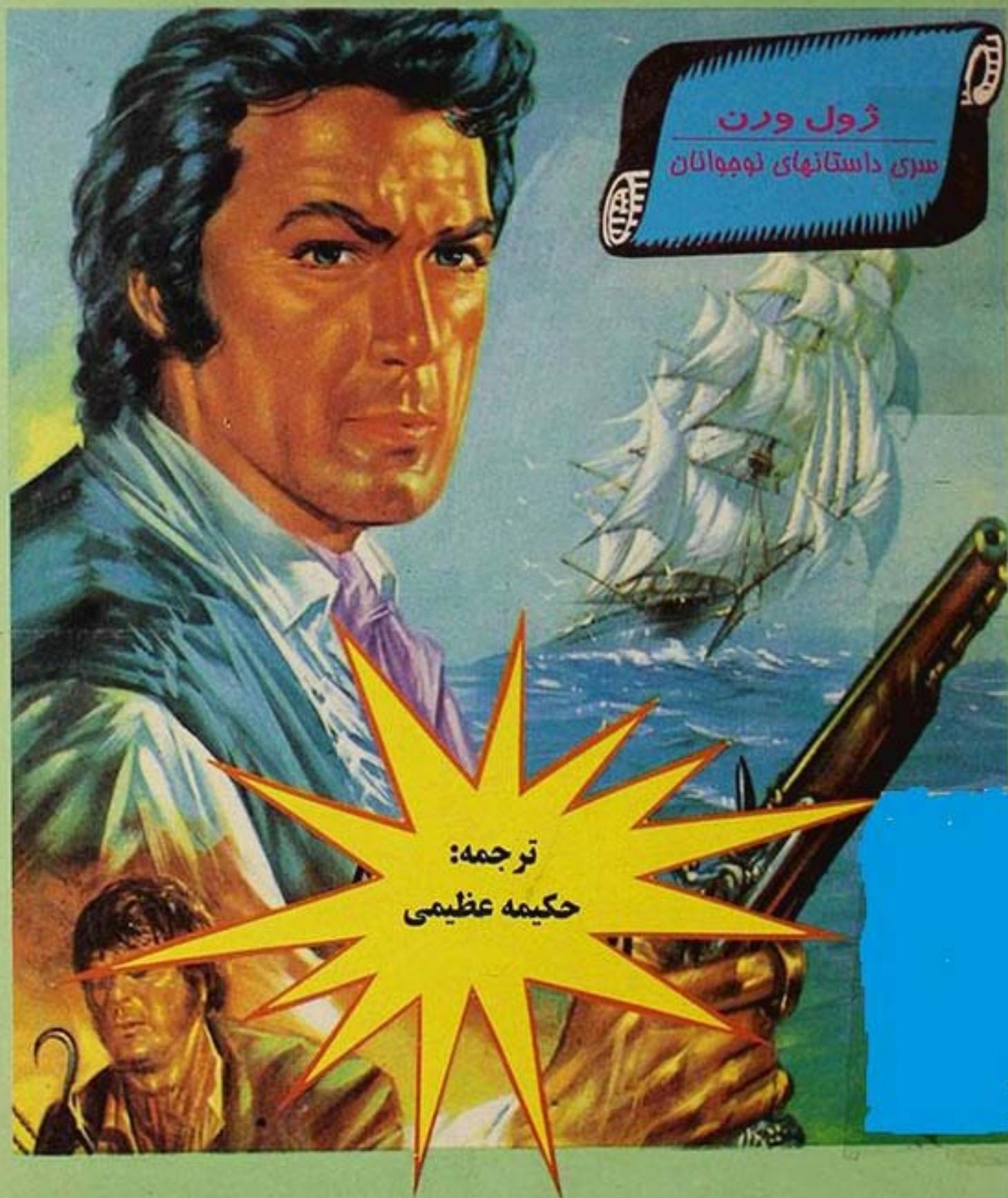


برادران ماجراجو

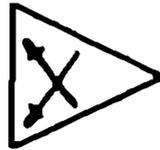


ژول ورن
سری داستانهای نوجوانان

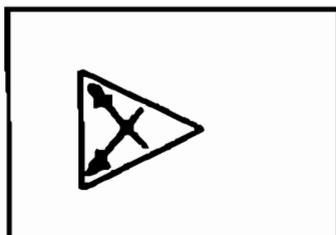
ترجمه:
حکیمه عظیمی

ژول ورن

پروان مان ما جراجو



انتشارات علم



انتشارات علمی

سری داستانهای نوجوانان، ۳

■ نام کتاب: **برادران ماجراجو**

■ نویسنده: **ژول ورن**

■ ترجمه: **حکیمه عظیمی**

■ ویرایش: **قدیرپان**

■ حروفچینی: **محق**

■ طراحی و رستام: **کمال یورنج**

■ لیتوگرافی: **صدف**

■ چاپ: **اضا**

■ تیراژ و نوبت چاپ: **۱۰۰۰۰ جلد و نوبت اول**

■ تاریخ چاپ: **زمستان ۱۳۷۵**

■ ناشر: **انتشارات علمی - تهران**

■ شابک: **۹۶۴-۵۵۲۴-۰۷-۵**

کلیه حقوق طبع و نشر محفوظ ناشر میباشد.

انتشارات علمی

تهران - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران - شماره ۱۳۵۸

تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ - ۶۴۶۰۶۶۷

ژول ورن (Jules VEREN)

ژول ورن نویسنده معروف، در تاریخ هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر نانت فرانسه به دنیا آمد. پدرش به کار وکالت و امور حقوقی می‌پرداخت و علاقمند بود که فرزندش نیز به این کار علاقه پیدا کرده و وکیل شود. اما ژول به سبب علاقمندی به ماجراجویی و عشق به یافته‌های جدید، به مسافرت و گشت و گذار در سرزمینهای دور و نزدیک علاقمند بود. همین شیفتگی و کنجکاوی باعث گردید که او در ۱۱ سالگی از خانه بگریزد و سوار کشتی بزرگ مسافرتی شود؛ اما پدرش او را مجدداً به خانه آورد و ژول ورن به ناچار به ادامه تحصیلات خود پرداخت. او پس از پایان تحصیلات در رشته حقوق و کسب معلومات و تجربیات شفلی به پاریس رفت و در همان جا با نویسنده معروف الکساندر دوما آشنا شد. با مساعدت و توجه وی به نمایشنامه نویسی روی آورد و در همان ایام با بیوه زنی که صاحب دو دختر بود، ازدواج کرد. نخستین کتاب او با نام «پنج هفته در بالن» به سال ۱۸۶۳ نشر گردید و با استقبال فراوانی مواجه شد. همین استقبال، ژول ورن جوان را برآن داشت که کار نویسندگی را جدی بگیرد و بعد از آن بود که پیوسته به خلق آثار ارزشمند و داستانهای علمی تخیلی پرداخت. گرچه داستانهای او ابتدای امر در انظار عمومی خیالی و کم ارزش بودند ولی دیری نپایید که خیال پردازیهای وی در صحنه‌های علمی به حقیقت گرائیدند. او در طول چهل سال کار نویسندگی توانست نزدیک به ۶۰ جلد کتاب داستان و نمایشنامه نوشته و از خود به یادگار بگذارد.

معروفترین آثارش عبارتند از: «فانوس دریایی»، «هشتاد روز



مسافرت در دور دنیا»، «سفر به مرکز زمین»، «سفر به کره ماه»،
«بیست هزار فرسنگ زیر دریا»، «فرزندان کاپیتان گرانت».
ژول ورن بعد از به حقیقت گرائیدن داستانهایش در میان عام و
خاص محبوب گردید، ولی عمرش وفا نکرد و به سال ۱۹۰۵ از دنیا
رفت. مردم پس از مرگش به پاس قدردانی از وی، مجسمه یادبودی
را ترتیب داده و در میدان مرکزی شهر نانت نصب نمودند.

حطیمه عظیمه / تهران ۱۳۷۵



ببرد در بندر

تب طلا بسان سایر کشورهای اروپایی در میان ساکنان زلاند نو نیز جریان داشت و بسیاری از افراد ساکن این سرزمین برای یافتن طلا اقدام به شروع سفرهایی کرده بودند.

در سال ۱۸۸۵ شدت عطش و حرص برای به چنگ آوردن طلا در میان جویندگان این سرزمین رو به افزایش نهاد. با اینکه غالب جویندگان طلا از استرالیا، آمریکا، اروپا و حتی شمال آسیا بودند و به سوی سرزمینهای سرد شمال آمریکا و ایسلند و حتی کانادا می‌رفتند، ولی مسافرت و پشت سر نهادن راه طولانی دریایی برای ساکنان زلاند نویی بسی حیرت‌آور بود.

هیجان و عطش به طلا در میان افراد عادی و دریانوردان نیز وجود داشت و حتی برخی از دریانوردان کم تجربه نیز برای کشف طلا و تغییر دادن زندگی خود آماده سفرهای پرماجرایی می‌شدند.

غالب کشتیهای زلاند نویی وقتی با ملوانان خود به سواحل آمریکا و باکانادا می‌رسیدند، دیگر راه بازگشتی نداشتند، زیرا اکثر ملوانان از کشتی دور شده و به گروه جویندگان طلا می‌پیوستند. از این جهت کشتیهای متعلق به کشور زلاند نو یا در همان سواحل و بندرها به حالت متروک باقی می‌ماندند و یا اینکه به علت نداشتن افراد و خدمه مورد لزوم در کشتی از سوی ناخدایان و صاحبان کشتی به فروش می‌رفتند.

یکی از همین کشتیهای ترک شده که دارای دو دکل و بادبانهای بزرگی بود، کشتی جیمز کوک^۱ بود. این کشتی که در هنگام ورود به بندر دارای هشت ملوان بود، اکنون تنها چهار ملوان داشت و ناخدا نیز به ناچار تا زمان یافتن خدمه‌های جدید در بندر لنگر انداخته بود.

کشتی جیمز کوک حدود پانزده روز بود که در بندر داندین^۲ لنگر انداخته و همانگونه مانده بود. ناخدا تا آن روز هیچ ملوانی را نیافته بود که به راهش ادامه دهد و بندر را ترک گوید. ناخدا و سر ملوان فلیگ بالت^۳ هر روز برای یافتن ملوانان مورد نیاز به کافه‌ها و یا محل اجتماع ماهیگیران می‌رفتند تا بلکه از میان افراد حاضر در آنجا عده‌ای بیکار را استخدام کرده و بدین وسیله از بندر دور شوند.

بندر داندین یکی از بنادر پر رفت و آمد به شمار می‌رفت که به وسیله تنگه کوک از جزایر همجوار جدا می‌شد. این شهر بندری در عین حالی که به عنوان شهر تجارتی و بندر مهم بازرگانی به حساب می‌آمد، در نوع خود شهری صنعتی نیز برشمرده می‌شد. شروع خط آهن شمال از این شهر شروع شده بود و در میان کافه‌ها و محلهای اجتماع این شهر بندری کافه سه کلاغ بیش از هر جای دیگری شناخته شده و مشهور بود. همیشه کارگران بندر و یا ملوانان بیکار به این محل می‌آمدند و ناخدایان نیز برای یافتن افراد مورد نیاز خود به این کافه سر می‌زدند و سرانجام هر دو گروه به خواسته‌هایشان نایل می‌آمدند.

آن شب ناخدا و سر ملوان کشتی جیمز کوک نیز برای یافتن افراد مورد نیازشان به این کافه سر زده بودند و در گوشه‌ای از کافه در پشت میزی نشسته و به آرامی با همدیگر گفتگو می‌کردند. یکی از ملوانان کشتی به نام وین مود^۴ نیز به آنها پیوسته بود. از سیمای هر دو نفر معلوم بود که قصد دارند کاری را انجام بدهند که ناخدا

1-James Cook

2-Dandine

3-Flage Balt

4-Win Mode

از آن بی‌خبر است. بعد از اینکه ناخدا را به نحوی قانع کردند، که به کشتی برگردد، آن دو به گفتگو پرداختند. در حالی که آرام آرام حرف می‌زدند ناگهان فلیگ بالت از خشم مشت خودش را محکم بر روی میز کوبید و گفت:

- باید هر چه زودتر به این کار خاتمه داد...

وین مود در حالی که با اضطراب به اطراف می‌نگریست که واکنش دیگران را دریابد، سرش را به طرف دوستش خم کرد و گفت:

- حق با توست... اما چه می‌شود کرد؟ حالا که این قدر اصرار داری این کار خاتمه یابد خودت از میان این همه افراد حاضر در کافه تعدادی را انتخاب کن تا کار خاتمه یابد...

وین مود مردی کوتاه قد، ریز اندام و با قیافه‌ای روباه‌گونه بود که در حدود سی و پنج سال سن داشت. فلیگ بالت نیز حدود سی و هشت سال سن داشت که از نظر قامت از دوستش کمی بلندتر بود و اندامی درشت داشت. چشمان درشت و سیاهش با ابروان پرپشتش از او قیافه‌ای خطرناک ساخته و جای زخمی که در روی گونه‌اش بود و بعد از التیام هنوز هم کاملاً هویدا بود، حاکی از برخوردهای او در طول زندگی و رفتار عصبانیش می‌بودند.

به ظاهر یکی از اتباع کشور ایرلند به حساب می‌آمد و مدارکش به آن کشور تعلق داشت. چند ماهی می‌شد که در کشتی جیمز کوک کار می‌کرد و قبل از آن نیز در روی سایر کشتیها به فعالیت پرداخته و به اظهار خودش دائم در روی دریا بوده است. هیچکس نمی‌دانست که آیا او خانواده‌ای دارد یا نه؟ وظیفه‌اش را به خوبی انجام می‌داد و در کارش بسیار دقیق بود و از این رو در همان بدو ورود به کشتی جیمز کوک از جانب ناخدا به عنوان سر ملوان و حتی معاونت ناخدا برگزیده شده بود.

او در آن روز مراتب نقشه‌ای شوم را با دوستش وین مود طراحی می‌کرد. حقیقت آن است که او اقدام‌کننده و باعث طرح شوم نبود بلکه در چند روز اخیر

که در بندر بیکار مانده بودند از جانب وین مود شرور تأثیر گرفته و اکنون به اتفاق هم زمینه نقشه‌ای را فراهم می‌کردند. وین مود او را برای کار قاچاق و اعمال غیر قانونی تحریک و ترغیب می‌کرد. آن کافه نیز جایی بود که برای این کار افراد لازم پیدا می‌شدند و می‌توانستند برای اجرای اعمال شوم از میان افراد حاضر عده‌ای شرور را انتخاب نمایند. در حقیقت در آن کافه ۹۹٪ حاضران اشخاصی بودند که سابقه‌ی درست و حسابی نداشتند.

ناخدا گیبسون^۱ اصلاً تصور نمی‌کرد که معاونش و سر ملوان کاردان و وظیفه‌شناسش اقدام به چنان اعمال شومی بکند. از طرفی هیچ باورش نمی‌شد که روزی پیش خواهد آمد که به اجبار برای تهیه‌ی افراد مورد نیازش از انسانهای حاضر در آن کافه استفاده بکند. ناخدا از روی ناچاری به دنبال فلیگ بالت وارد آن کافه شده و در آن میان وجود چند ملوان تنومند نظرش را جلب کرده بود. از هر نقطه‌ای از جهان انسانهایی در آن کافه حضور داشتند و غالب آنها به کار دریانوردی و ماهیگیری مشغول بودند. اگر تمامی افراد حاضر در کافه را تقسیم بندی می‌کردند تنها از میان آن همه تعداد بیست نفری سالم به نظر می‌رسیدند. نیمی از افراد به میگزاری پرداخته و بقیه نیز چنان حالتی داشتند که انسان اصلاً رغبتی برای گفتگو با آنها را نداشت، چه برسد به اینکه آنها را برای همکاری دعوت کند. فلیگ بالت و وین مود در میان ازدحام جمعیت قدم می‌زدند تا افراد مورد نیازشان را پیدا بکنند. وین در حالیکه سرش را به شانه‌ی بالت نزدیک می‌کرد، در گوشش به آرامی گفت:

- آن روی سکه که می‌گفتی، همین بود؟.. حالا از بین این عده افرادی را که به

دردت خواهند خورد پیدا کرده و انتخاب بکن.

بالت نیم‌نگاهی به وی انداخت و با تکان دادن سرش جواب مثبتی به وی داد

و آنگاه وین اضافه کرد که:

- راستش را بخواهی من از آن چهار نفر خوشم نمی‌آمد. آنها قادر به انجام کارهایی نبودند که تو قصد داشتی به آنها محول کنی... حال خوب گوش کن، ببین چه می‌گویم. اصلاً نگران نباش. در این کافه هر نوع انسانی پیدا می‌شود. تو نیز به هر چه نیاز داشته باشی در اینجا می‌توانی پیدا بکنی. فکر کنم این عده بتوانند در تصرف کردن کشتی به تو کمک کنند.

بالت در حالی که به حرفهای او گوش می‌داد، در دل خود از کارش در حیرت بود. خود بالت نیز از وین خوشش نمی‌آمد ولی نمی‌دانست چرا ناخواسته تحت تأثیر حرفهای او قرار می‌گیرد. بالت در ضمن اینکه به این مسایل می‌اندیشید، وین نیز به وسوسه‌های خود پرداخته و ادامه داد:

- افرادی که در اینجا مشاهده می‌کنی، به قدری جسور هستند که اگر در میان اقیانوس اطلس هم غرق شوند، خم به ابرو نمی‌آورند. چهار نفر از افراد را به درستی انتخاب کن، آن وقت کارها بر وفق مراد پیش خواهند رفت. ما چهار نفر، یعنی تو، من، آشپز کوآ^۱ به اتفاق ملوان جری^۲ به راحتی از عهده ناخدا و سه یارش برمی‌آییم. ساکت کردن مکانیک کشتی نیز کار چندان مشکلی نیست... در موقع مناسب در هنگام صبح که هنوز خورشید طلوع نکرده به کابین ناخدا گیسون هجوم می‌آوریم و آن وقت... بعد از اینکه او را اسیر ساختیم، کارها را دنبال می‌کنیم... اوه، تا یادم نرفته بگویم که، بعد از اسیر ساختن افراد کشتی آن سه نفر را هم شب هنگام به آب دریا می‌اندازیم. بعد از آن کشتی مال ما خواهد بود... دیگر کسی از سرنوشت کشتی ما خبردار نخواهد شد... این را فراموش نکن که بعد از اشغال کشتی و انتقال آن به جایی از اقیانوس باید نام آن را عوض کنیم. مثلاً اسمش را دختر زیبا می‌گذاریم. وقتی سر و صداها خوابید و هر کسی امیدش را از

کشتی و ناخدا سلب کرد، آن وقت خودمان وارد یکی از اسکادرانهای بنادر اروپا شده و به کار و تجارت مشغول می‌شویم. آن وقت است که ستارهٔ بخت ما نیز طلوع خواهد کرد...

وین لبخندی زشت و موزیانه بر لب آورد و با هیجان خاصی از روی شیطنت به حرفهایش ادامه داد که:

- ... چقدر جالب خواهد بود، مگر نه؟.. آن زمان راحت از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر و از بندری به بندر دیگر خواهیم رفت. دیگر از دربدری خلاص خواهیم شد. کار قاچاق را کنار گذاشته و به طور قانونی تجارت خواهیم کرد... می‌دانی آن وقت چه خواهد شد؟ نام تو و من به عنوان اشخاص با شخصیتی در بین بازرگانان بنادر معروف شده و هر کسی تو را ناخدا فلیگ بالت و مرا سر ملوان وین مود صدا خواهد کرد... بعد از کشتن ناخدا و سه یارش، به جای آنها عده‌ای دیگر را استخدام می‌کنیم و به راحتی به کارهایمان ادامه می‌دهیم.

فلیگ بالت در حالی که به نقشه‌های او گوش می‌داد، طرحهای وین را در ذهنش مجسم می‌کرد. مثل گرگ گرسنه‌ای برای هر چه زودتر به ثمر رسیدن نقشه بی‌تابی می‌کرد. با این حال چیزی ذهن بالت را مشوش ساخته بود. با نگرانی از وین پرسید:

- من و تو به اتفاق چهار نفر که حالا استخدام خواهیم کرد روی هم شش نفر می‌شویم. اگر مکانیک با ما همکاری کند آن وقت تعدادمان به هفت نفر می‌رسد. در چنین شرایطی شکی ندارم که از عهدهٔ افراد ناخدا برخوردار خواهیم آمد. اما نکند فراموش کرده‌ای که در هنگام رسیدن به ولینگتون^۱ پسر ناخدا را نیز سوار کشتی خواهیم کرد... علاوه از پسر ناخدا قرار است آقای هاوکینس^۲ صاحب کشتی نیز با ما بیاید. آن وقت می‌دانی چه خواهد شد؟ تعداد آنها از ما بیشتر خواهد شد. مگر

1-Wilmington

2-Havkins

وین دستی به چانه گود خود کشید و در حالی که با نوک انگشتانش ته ریش زبر خود را می‌خارید، با حالتی متفکرانه گفت:

- نه فراموش نکرده‌ام. ولی اگر بعد از داندین به ولینگتون برویم، آن وقت موفق نخواهیم شد. اصلاً چه لزومی دارد که آنها را نیز سوار کشتی کنیم؟ تازه اگر مجبور به سوار کردنشان هم بشویم، در هنگام اجرای عملیات خودمان آنها را زودتر از هر کسی کشته و به درون دریا می‌اندازیم... این مسایل ذهنت را خراب نکند، دوست من. آنچه که اهمیت دارد اینکه، باید تعدادی از افراد زبده و بیباک حاضر در این کافه که از اعدام و زندان هراسی ندارند، انتخاب کنیم تا بتوانیم به کارمان ادامه دهیم.

بالت نگاهی عمیق به دوستش انداخت و سپس با لبخندی کم رنگ گفت:

- باور کن تو خود شیطان را درس می‌دهی. خب، حالا تا دیر نشده، بهتر است افراد لازم را انتخاب بکنیم. ولی یادت نرود که از نقشه خودمان چیزی به آنها نگو. در موقع مناسب خودم می‌گویم که چه باید بکنی.

بدین ترتیب دو دوست از صندوقشان بلند شده و از لابلای افراد حاضر در کافه گذشتند و در این اثنا قیافه‌ها و اندام حاضران را از نظر گذرانده و از بین آن تعداد ملوان بیکار در کافه چهار مرد تنومند و بیباک که از قیافه‌هایشان خشم و وحشت می‌بارید، برگزیدند و برای بردن به کشتی خود زمینه گفتگو با آنها را فراهم آوردند.

فلیگ بالت یکی از آن افراد را به میزشان فرا خواند و در حالی که با ملایمت و مهربانی با او حرف می‌زد، از امکان همکاری او با گروهشان اظهار خوشوقتی نمود. آن شخص نیز تشکر کرده و اسم خودش را لن کنون^۱ معرفی نمود. بعد از

اینکه پیشنهاد بالت را در زمینه استخدام در کشتی شنید و دریافت که در قبال کار ملوانی حقوق زیادی نیز اخذ خواهد کرد، برای همکاری اظهار خوشبختی نموده و آمادگیش را اعلام نمود. آنگاه با صدای خشن خود از بالت پرسید:

- آیا کار من در کشتی فقط انجام وظایف محوله خواهد بود و یا اینکه انتظار دیگری نیز از من خواهید داشت؟

وین مود نگاهی به بالت انداخت و سپس برای اینکه پاسخی برای کنون داشته باشد، جواب داد:

- شما در کشتی جیمز کوک کاری به جز کار ملوانی انجام نخواهید داد... کشتی ما در بندر لنگر انداخته است و یکی از کشتیهای صاحب نام و معتبر جهانی است که کارهای قانونی انجام می دهد و به تجارت مشغول است. لذا شما نیز در همین کشتی تنها به کار و وظایف خود عمل خواهید کرد. غذا و نوشیدنی به همراه حقوق مکفی برایتان خواهیم پرداخت. آنچه که سر ملوان بالت برایتان خواهند گفت باید انجام بدهید... نیازی به کارت شناسایی و یا مدارک دیگر نیست... اگر تمام افراد را استخدام کنیم فردا صبح زود از بندر جدا خواهیم شد... اگر تو دوست و یا اشخاص مطمئنی می شناسی که به درد ما بخوردند، پیشنهاد کن تا با آنها نیز گفتگو کنیم، شاید به دردمان بخورند.

لن کنون در حالی که به حرفهای وین با دقت گوش فرا داده بود، اخمهایش را در هم کشیده و با دقت قیاله های بالت و وین را نگریست. او سهالیاں سال با ملوانان و ناخدایان کار کرده و از قیافه ها و صحبتهایشان به مقاصد درونیشان پی برده بود. اکنون از روی احساس باطنی در می یافت که کاسه ای زیر نیم کاسه است و پیشنهاد آن دو نفر را چندان منطقی و معقول نمی دانست. ضمیر باطنیش او را مخاطب قرار داده و متوجه می ساخت که آن دو حقّهای در کار دارند و از این استخدام مقاصدی را دنبال می نمایند. پیش خود گفت که آیا آنها قصد دارند کار غیر قانونی انجام بدهند؟ آیا آنان از فروشندگان برده هستند که دنبال المراد مطمئنی

می‌گردند یا اینکه مثل عده زیادی از دربانوردان به دنبال طلا هستند؟

سرانجام از الکارش رهایی یافته و پاسخ داد که:

- نه... نمی‌توانم با شما بیایم...

- برای چه؟ اگر پیشنهاد ما را نپذیری باور کن که بعدها پشیمان خواهی شد!

- شاید حق با شما باشد، ولی من قصد مسافرت دریایی را ندارم. تصمیم

گرفته‌ام در خشکی کاری را دنبال کرده و ازدواج بکنم.

- خب، چه بهتر... با چه کسی قصد ازدواج داری؟

مرد جوان حیرت زده نگاهی به وین انداخت و سپس با تندی گفت:

- به شما چه ربطی دارد؟

بالت و وین هر اندازه اصرار و تلاش کردند که آن مرد را راغب گردانند تا به

جرگه آنها بیوندد، ولی کنون راضی به همکاری نشد. کنون گرچه قیاله‌ای

وحشت‌آور داشت و بیشتر به دزدان دریایی شبیه بود، اما در عین حال در کار و

برخوردش با افراد دقیق و تیز بود. با ناراحتی از کنار میز بالت برخاسته و به سوی

بقیه دوستانش رفت. در این بین وین دست از سرش برنداشت و به دنبالش رفت.

حقیقت اینکه وین مود از جمله افرادی بود که در هر کاری سماجت به خرج

می‌داد و به هر چیزی که تصمیم می‌گرفت و یا هر کسی را به چشم خود معقول

می‌دید، مثل زالواز او می‌چسبید. بار دیگر وعده‌های زیادی به کنون داد، اما کنون

وقتی با خشم یقه او را گرفت و کم مانده بود در آن کافه پر ازدحام غوغایی بپا

شود، وین متقاعد شد که دست از سرش بردارد.

مگر کار به اینجا ختم می‌شد؟ وین به دنبال فردی که در گوشه کافه نشسته بود،

رفت. آن مرد نیز از لحاظ بدنی و ظاهری دست کمی از کنون نداشت. از قیاله و

انزواطلبی وی مشخص بود که فرد کم حرف و راز نگهداری است. وین مود با

سماجت و معاشرت ساختگی مدام حال او را پرسید و پی بهانه‌ای می‌گردید که آن

مرد را به سخن گفتن وادارد.

- می توانم اسمتان را ببرسم، دوست عزیز؟

- اسم من به چه درد شما می خورد؟ اصلاً از کی با هم دوست بوده ایم؟
خب، خب... همه مان ملوان هستیم و در یک کار و شغل فعالیت داریم. مگر دوست و همکار هم محسوب نمی شویم؟.. اسم من وین مود است. اسم شما...

- برای چه کنجکاو شده ای که اسم مرا دانسته باشی؟

- راستش دنبال ملوانانی می گردیم که به درد ما بخورند. ما به چهار نفر نیاز داریم. گفتم شاید شما راضی باشید که در کشتی ما کار کنید... کشتی ما جیمز کوک نام دارد و در بندر لنگر انداخته...

مرد جوان لحظه ای نگاهش کرد و سپس در جوابش گفت:

- اسم من کیل^۱ است... اما فکر نکنم رضایت شما را جلب کرده باشم.

و با این جمله کوتاه پشت خود را به وین مود کرده و به کشیدن پیپ خود مشغول شد. انگار آن روز سر ملوان بالت اقبالی نداشت. به هرکس سلامی می کردند و یا پیشنهاد همکاری می دادند، با جواب رد و یا تندخویی اشخاص مواجه می شدند. هیچ کس راضی به همکاری با آنها نبود و گویی همه از دریا زده شده بودند. البته غالب ملوانان بیکار از بس در کار و فعالیت های کشتی های تجاری با کار قاچاق روبرو شده و دچار دردهای زیادی شده بودند که نمی خواستند در کشتی های کشورهای بیگانه خدمت نمایند و ترجیح آنان این بود که در کشتی های بریتانیا و یا آمریکاییها فعالیت نمایند.

عده ای از ملوانان نیز یا ایرلندی بودند و یا به استرالیا تعلق داشتند و وین مود با تصور اینکه زین عده برای بازگشت به خانه هایشان مسلماً با کشتی های بیگانه ای همکاری خواهند داشت، به سراغ آن عده از ملوانان رفت. اما در این رهگذر نیز تیرش به خطا خورد و سرافکنده به پیش فلیگ بالت برگشت. بالت با دیدن او

گفت:

- خوب، مگر به غیر از این محل کافه دیگری در این شهر وجود ندارد؟ اگر جای دیگری را می‌شناسی بهتر است به آنجا هم سری بزنیم.
اگر در این کافه موفق نشویم، مطمئن باش که در سایر کافه‌ها نیز موفق نخواهیم بود.

یعنی چه؟ یعنی تمام نقشه‌ها رویا خواهند بود؟ دیگر امیدی به اجرا در آمدن نقشه اشغال‌گشتی وجود ندارد؟ یعنی چهار نفر در این شهر پیدا نمی‌شود که به گروه آنان بپیوندند؟

ظاهر امر چنان نشان می‌داد که اگر آنان چهار نفر را پیدا نکنند، به حتم هفته‌ها باید در آن بندر به انتظار خواهند ماند. آن دو از جایشان برخاسته و قصد خروج از کافه را داشتند که از سوی دیگر کافه سر و صدا و غوغایی بلند شد... ساکستون^۱ ایرلندی و بریک^۲ آمریکایی غذا و نوشیدنی خود را صرف کرده و پول کافی برای پراخت آن نداشتند و از این رو میان آنها و گارسون اختلافی پیش آمده و دعوایی در شرف تکوین بود. کافه‌چی نیز بدون اعتنا به وین و بالت از پشت میزش بلند شد و به سراغ دو ملوان ایرلندی و آمریکایی رفت و دعوای سختی در گرفت. از قرار معلوم ملوانان تنها دو شیلینگ به کافه‌چی بدهکار مانده بودند. از ظاهر امر پیدا بود که کافه‌چی قصد نداشت مادامی که پولش را نگرفته دست از سر آن دو ملوان بردارد... مدام تهدید می‌کرد که به پلیس شکایت خواهد کرد و آنها را به پلیس تحویل خواهد داد. وین مود که موقعیت را مناسب دید، پا فراتر نهاد و با پرداخت بدهی آن دو ملوان بدهکار به دعوای کافه‌چی و آن دو خاتمه داد. او با این کار خواست دو ملوان را به خود مدیون ساخته و در نهایت زر خریدشان کند. ولی این بار نیز تلاشش به ثمر نشست و آن دو ملوان پول را مجدداً از کافه‌چی

پس گرفته و به سوی وین مود پرت کردند.

صاحب کافه در این بین یکی از گارسونهای خودش را برای آوردن پلیس به بیرون فرستاد. وین مود و بالت که نمی‌خواستند در آن گیرودار گرفتار شوند از کافه بیرون زدند. هنوز در آستانه در خروجی بودند که با طعنه‌های شدید چهار نفر از ملوانان که تازه وارد کافه می‌شدند به سویی پرت شدند و همین موضوع باعث گردید که نظر بالت و وین به آن چهار نفر متوجه شود. آنان دوباره به داخل کافه برگشته و تصمیم گرفتند تا پایان دعوا منتظر بمانند و آنگاه با آن چهار نفر به گفتگو بنشینند. در این بین گوشه‌ای را انتخاب کرده و به آنجا رفتند.

نزاع سختی در گرفته بود. گروهی از ملوانان حمایت می‌کردند و برخی از اتباع آن شهر نیز جانب کافه‌چی را گرفته بودند و میانشان نبرد شدیدی جریان داشت. چاقوهای بُرّان و برّاق در هوا می‌چرخیدند و شانه و بازوهای بسیاری از افراد زخمی شده بود. در این گیرودار دو دوست نیز سعی داشتند خودشان را از معرکه نبرد دور سازند.

در همین حال منظره‌ای آن دو را متوجه خود ساخت. چهار مرد تنومند که تازه وارد کافه شده بودند در برابر دو ملوان بدهکار قرار گرفته و با تندی و ناسزا از آنها خواستند که پول کافه‌چی را بپردازند. دو ملوان به ناچار با آنها گلاویز شدند و آن چهار نفر کسانی نبودند جز، لن کتون، ساکتون، کیل و بریک. این چهار دوست دو ملوان آمریکایی و ایرلندی را تا پای مرگ کتک زدند و میزها و صندلیهای کافه واژگون شده بودند. در این هنگام صدای شلیک گلوله‌ها فضای کافه را در گرفت.

دوازده نفر از مأموران پلیس سر رسیده و به زور اسلحه درگیر شدگان را از همدیگر جدا می‌کردند. در این بین عده‌ای را دستگیر ساخته و رئیس پلیس در تاریکی و دود زیاد کافه ساکتون و دوستانش را شناسایی کرد. تا آن روز چندین مرتبه آن چهار نفر دستگیر شده و بسیاری از برخوردها و کشت و کشتار و زخمی

شدن‌ها را آن چهار دوست متمصب بیار آورده بودند. هر بار که پلیس آنها را آزاد گذاشته بود، آنان نیز به کارهای خود ادامه داده و بار دیگر دستگیر شده و به زندان افتاده بودند. در این نزاع نیز چهار دوست، دو ملوان بیگانه را به قدری زده و زخمی کرده بودند که نای در بدن نداشتند و تالب مرگ پیش رفته بودند. در این هنگام وین مود که متوجه شد ساکتون و دوستانش برای گریز از دست پلیس دنبال راهی هستند، دقیقاً در موقع مناسب به سراغشان رفت و نزدیک لن کنون قرار گرفت و گفت:

- حالا زود باشید فرار کنید... هر چهار نفرتان به طرف کشتی جیمز کوک

بروید!

سه نفر بقیه نیز از این پیشنهاد باخبر شده و لن پرسید:

- کشت شما کی حرکت خواهد کرد؟

لردا قبل از طلوع آفتاب.

بدین ترتیب گرچه پلیس سعی کرد آن تبهکاران را دستگیر سازد، اما وین مود و فلیگ بالت زمینه فرار آنها را فراهم آورده و در این بین به خواسته خود نیز نایل آمدند.

بعد از دقایقی چهار تبهکار در یکی از کایینه‌های کشتی جیمز کوک حضور یافته و با بالت و وین صحبت می‌کردند.







ملوانان جدید کشتی کوک

کشتی ناخداگیسون حدود ده سال بود که در آبهای غربی اقیانوس اطلس، استرالیا، زلاندنو و هند و خاور دور به فعالیتهای تجاری و حمل بار و محمولات بازرگانی مشغول بود. از این راه درآمد سرشاری نصیب ناخدای فعال و صاحب کشتی می شد و به خاطر اینکه در طول ایام فعالیتهایش حداقل یک بار هم اقدام به کار قاچاق و یا انتقال برده نپرداخته بود، از اعتبار و شهرت خاصی در بنادر برخوردار بود. پناه بردن چهار تبهکار نیز از این جهت بود. زیرا می دانستند که پلیس هیچگاه به آن کشتی شکمی نکرده و پی به حضور آنان در کشتی جیمزکوک نخواهد برد.

کشتی مذکور با دو بادبان و ظرفیت ۲۵۰ تنی خود یکی از کشتیهای سالم و مطمئن محسوب می گردید. بدنه وسیع و پهناور آن با عرشه های جلویی و انتهایی باعث می شد که کشتی جیمزکوک در هر شرایط مساعد و یا نامساعد جوئی و دریایی تعادلش را حفظ کرده و از خطرات مصون بماند. از همین جهت غالب دارندگان کالا و صادرکنندگان ترجیح می دادند که بارهای خود را با این کشتی به اقصی نقاط جهان بفرستند. کشتی جیمزکوک در شرایط مساعد جوئی و هوای مناسب و وجود باد نسبتاً ملایم قادر بود یازده مایل دریایی را در هر ساعت طی نماید. این کشتی دارای ۱۳ خدمه بود که از ناخدا، سرملوان، مکانیک، آشپز و

هشت ملوان تشکیل می‌شدند. این کشتی به اسکله هوبارت تاون^۱ از پایتخت جزیره تاسمانی تعلق داشت.

ناخدای کشتی به نام هری گیسون بیش از بیست سال بود که بر روی همین کشتی کار کرده و در پنجاه سالگی به عنوان ناخدای باتجربه‌ای در میان بقیه دریانوردان شناخته شده و معروف بود. از روزی که کشتی جیمز کوک از کارخانه ترخیص شده و به آب انداخته شده بود، او وظیفه هدایت کشتی را بر عهده گرفته بود. کشتی جیمز کوک در کارخانه کشتی‌سازی شهر بریس بان^۲ ساخته شده بود. یک چهارم سهم مالکیت کشتی به ناخدا و بقیه آن به آقای هاوکینس تعلق داشت. از روزی که کارهای کشتی رو به رونق نهاده بود، هاوکینس موفقیت و درآمد خود را مدیون ناخدا دانسته و ناخدا نیز از اینکه هاوکینس با اطمینان و اعتماد کاملی سرمایه‌اش را در اختیار وی نهاده از وی سپاسگزار بود. این تفاهم دو جانبه باعث گردیده بود که رابطه عاطفی و حتی خانوادگی میان آن دو فراهم آید.

همسر ناخدا گیسون سالها بود که همسر آقای هاوکینس رابطه دوستی داشتند و حتی رابطه دوستی شوهرانشان را نیز آنان فراهم آورده بودند. خانم و آقای هاوکینس فاقد اولاد بودند و ناخدا گیسون پسری ۲۱ ساله داشت که او نیز در تجارتخانه آقای هاوکینس برای کارهای تجارتي و بازار کار آینده تربیت می‌شد. هاوکینس او را چون فرزند خود می‌دانست و همان اندازه که به پدرش اعتماد داشت به او نیز اعتماد پیدا کرده بود.

فرزند ناخدا به نام نات گیسون^۳ به دستور هاوکینس برای انجام کاری به ولینگتون رفته بود. قرار بود او از همان بندر محموله‌ای را بخرد و بعد از اینکه کشتی پدرش به آنجا رسید آن را بار کرده و به مقصد مجمع‌الجزایر گینه نو در شمال استرالیا برساند و سپس با کشتی به هوبارت تاون برگردد.

1-Hubart Town

2-Brissbane

3-Natt Gibson

سر ملوان فلیگ بالت چنان انسان حيله گر و ریاکاری بود که ناخدا لحظه‌ای به وی تردید نمی‌کرد. از ابتدای سفر، ناخدا با مشاهده فعالیت و کارهای مثبت او چنان اطمینان یافته بود که نمی‌دانست در ورای قیافه آرام و ساکت و حالت وظیفه‌شناس او چه جانوری نهفته است. سر ملوان با مدارک ساختگی و تقلبی خود را به عنوان سرملوان شناسانده و از همان بدو ورود به کشتی و رؤیت فعالیت کشتی جیمز کوک سعی کرده بود که به نحوی آن را به چنگ بیاورد. در این بین وین مود نیز که دست کمی از وی نداشت با او همدست شده و تا آن روز در کمین فرا رسیدن روز موعود بودند. آنان در طول فعالیت شغلی خود بر روی بسیاری از کشتیها چه بسا زمینه قتل مسافران و یا ناخدایان و ملوانان را فراهم آورده و غالباً در کشتیهای دزدان دریایی و یا برده‌فروشی فعالیت کرده بودند.

بالت و وین از قدیم ایام همکار و دوست هم بودند و در غالب کشتیها به کار خود ادامه داده و این بار بالت ابتدا وارد کشتی جیمز کوک شده و سپس زمینه را برای استخدام وین آماده کرده بود.

فلیگ بالت در کنار جذب اطمینان ناخدا، بقیه افراد کشتی را نیز با رفتارهای ساختگی اش به خود مجذوب ساخته بود. ناخدا هری گیسون در هدایت کشتی و کارهای تجاری به غیر از خودش به کسی اطمینان نداشت و شاید در سایه همین امر بود که هنوز ادعای فلیگ را در مورد اینکه ملوان کار آزموده و باتجربه‌ای است قبول نکرده و کشتی را به دست وی نسپرد.

به غیر از چهار ملوان فراری که برای یافتن طلا از کشتی دور شده بودند، اکنون هوبس^۱، ویکلی^۲ و بورنس^۳ که هر سه تایشان از ملوانان زبده و در عین حال وفادار به ناخدا و مقید به وظایفشان بودند، در کشتی حضور داشتند. البته یکی از ملوانان به نام جری نیز وفادار به ناخدا بود ولی به علت فقر و نداری تحت تأثیر

فریکاریهای وین مود قرار گرفته و او نیز از راز اشغال کشتی خبر داشت. در همین کشتی آشپز کوآ و انباردار جیم^۱ نیز حضور داشت. جیم از خانواده کارگری بود که توسط پدرش در شهر هویارت تاون به ناخدا گیسون سپرده شده بود تا تحت نظر وی کار کند. او جوان چهارده ساله‌ای بود که در کارش بسیار ساعی و وظیفه شناس محسوب می‌گردید. علاقه زیادی به دریانوردی باعث شده بود که از سفرهای دریایی خسته نشده و از اینکه تحت فرامین ناخدا گیسون بود، احساس خوشوقتی و غرور می‌کرد. امیدوار بود که روزی با تعلیمات ناخدا خود به درجه ناخدایی برسد و هدایت یکی از کشتیهای آینده را بر عهده بگیرد.

آشپز کوآ نیز از بومیان زلانده نو به شمار می‌رفت. او با اینکه در کارش ساعی بود ولی در سلیقه و یا پخت و پز چندان مهارتی نداشت و ناخدا تصمیم داشت بعد از به پایان رسیدن سفر به کار او خاتمه بدهد. از این رو فلیگ بالت می‌دانست که اگر همین موضوع را به آشپز بگوید، او را احساساتی کرده و زمینه همکاری او را نیز با خودشان فراهم خواهد آورد. بدین ترتیب به غیر از فلیگ بالت و وین مود و چهار مرد تبهکار که اکنون به عنوان ملوان قرار بود در کشتی فعالیت نمایند، آشپز نیز به جرگه آنها می‌پیوست. در جبهه مقابل، ناخدا و انباردار جیم و سه ملوان باقی مانده بودند. گرچه قرار بود آقای هاوکینس و نات گیسون در شهر ولینگتون به آنها پیوندند، اما آنان از این مورد هیچ واهمه‌ای نداشته و تصمیم گرفته بودند که قبل از اشغال کشتی و به تصرف در آوردن آن، کار مسافران را یکسره سازند.

کشتی جیمز کوک که چهار ماه بود از چندین بندر محموله‌ها را گرفته و قصد داشت آنها را به بندر ولینگتون برساند و در آنجا تخلیه نماید و بعد از بارگیری مجدد که تماماً وسایل تزئینی بودند به راه خود ادامه بدهد. در این سفر نات

گیسون به عنوان کارگزار به سوی مجمع الجزایر گینه نو اعزام می‌گردید تا بعد از انجام معاملات لازم اقدام به خرید صدف کرده و از آنجا نیز بارها را به هندوستان برساند. قبلاً از هندوستان نیز نارگیل خریداری شده بود که از آنجا نیز نارگیلها به بندر هویارت تاون انتقال داده خواهند شد.

فلیگ بالت همین که سوار کشتی شد تمام ماجرای آن چهار نفر را برای ناخدا گیسون توضیح داد و به او قول داد که آنان در زمان موعود کارآئی خودشان را نشان خواهند داد... آقای گیسون بعد از اینکه حرفهای سر ملوان خود را در رابطه با ملوانان جدید شنید، گفت:

- می‌خواهم فردا صبح آنها را بر روی عرشه حاضر کنی تا از نزدیک بینم.
 - چشم قربان. اتفاقاً حالا به علت خستگی در کابین خودشان چون خرس گنده‌ای خوابیده‌اند. انگار سالهاست که نخوابیده‌اند.

فردای آن روز صبح ناخدا مدارک خود را کنترل کرد. تمام اوراق و مدارک آماده بودند و ناخدا می‌توانست در زمان ممکن بندر را ترک گوید. در همان پگاه روشن و آفتابی تمام افراد برای انجام مراسم صبحگاهی بر روی عرشه آمده و حاضر شده بودند. آن چهار ملوان تبهکار نیز در بین بقیه دیده می‌شدند. از قیافه هیچ کدامشان پی به تبهکاریشان برده نمی‌شد. انگار در یک شب به کلی دگرگون شده بودند. زمانی که ناخدا در برابر آنان قرار گرفت، ملوانان به حالت خیردار ایستاده و احترام لازم را به ناخدا کردند. ناخدا غالباً در کنترل احساسات خود عاجز بود. اگر از چیزی بدش می‌آمد بدون رو در پابستی آن را بیان می‌کرد و چنانچه از چیزی خوشش می‌آمد از آن تعریف کرده و زبان به بیان حقایق می‌گشود.

ناخدا زمانی که آن چهار ملوان تازه استخدام شده را دید، از قیافه‌ها و حالات آنان هیچ خوشش نیامد و از همان ابتدا دریافت که آن عده انسانهای آرام و مطیعی نیستند.

بر همین اساس هر کدام از آنان را به کلی از نظر گذرانند و اسامیشان را جویا شد. گرچه آن عده مجبور بودند که برای ثبت اسامی خود در دفتر اعضای کشتی اسامیشان را بیان کنند، اما از این واژه داشتند که اگر نام اصلی خود را بگویند، شاید در کنترل احتمالی پلیس بندر شناخته شده و دستگیر شوند. از آن رو ترجیح دادند که اسامی ساختگی به ناخدا بگویند. ناخدا از آنها خواست که نام کشورشان را نیز بگویند تا در دفتر ثبت هویت افراد قید شود. دو تای از آن افراد خود را انگلیسی تبار و یکی خود را ایرلندی و چهارمی خود را اهل آمریکا معرفی کرد. آنان از نظر اینکه شاید هویتشان فاش گردد از دادن نشانی دقیق خودداری کردند. زیرا خودشان نیز می دانستند که آنان در هر جایی سوء سابقه دارند و اگر نشانی دقیق خود را بیان دارند، شاید در یکی از کشورها هویتشان فاش گردد و نه تنها ناخدا از مسایل آنان باخبر شود که به دست پلیس دستگیر گردند. آنان از جانب تمامی بنادر تحت تعقیب بودند و جایی جز خوابیدن در میکده ها و خرابه های بنادر نداشتند.

وقتی لن کتون، ساکتون، کیل و بریک به سر کارشان رفتند، ناخدا سرش را چرخاند و با ریشخندی به بالت گفت:

- من که از آنها چندان خوشم نیامد. فکر نکنم ملوانان سر به زیری باشند و کارشان را درست و حسابی انجام بدهند... اینها را از کجا پیدا کردی، بالت؟
بالت من و منی کرد و با دستپاچگی پاسخ داد که:

- خب، باید به آنها فرصت بدهید، قربان... اتفاقاً من هم از قبایله هایشان خوشم نیامد ولی چاره ای نداشتیم باید افرادی را استخدام می کردیم تا به فرمان پردازیم. حالا اجازه بدهید کارشان را شروع بکنند، بعد معلوم می شود که به درد بخور هستند یا نه...

- اما باید اینها را زیر نظر گرفت. فراموش نکن که بایستی همیشه مراقب رفتارشان باشی...

بالت از ترس اینکه مبادا ناخدا مخالفتی کرده باشد و اگر بیش از آن سخن را به درازا بکشاند، ناخدا افراد را از کشتی اخراج نماید، با چاپلوسی پاسخ داد:

- هر چه شما امر بفرمایید، قربان. اما به شما قول می‌دهم که از آنها بیش از انتظارتان کار بکشم. بقیه افرادی که در بندر بودند تعریف اینها را می‌کردند. گویا هر چهارتایشان از ملوانان با تجربه‌ای هستند. من از معاون ناخدا کشتی روزماری^۱ شنیدم که می‌گفت این چهار نفر هم ساعی هستند و هم زبده. اتفاقاً اگر ما آنها را استخدام نمی‌کردیم آنان قصد استخدامشان را داشتند.

بالت با حيله گری ناخدا را اقناع کرد. دروغهایش کارساز شده بودند. هیچ کس در بندر آن چهار نفر را به درستی نمی‌شناخت و هیچ فردی از آن چهار نفر برایش سخنی نگفته و یا تعریفی نکرده بود. بالت با تصور اینکه ناخدا حرفهایش را قبول دارد چنان دروغهایی سرهم کرده بود. ناخدا در نهایت گفت:

- این را به یاد داشته باش که هیچ موقع هر چهار نفرشان را در یک قسمت و برای انجام یک کاری مشغول نکن. بگذار در طول روز از هم دور باشند. امشب هوبس و ویکلی با هم کشیک می‌دهند و آن مردی که خود را آمریکایی معرفی کرد به همراه وین مود کشیک می‌دهد. بدین ترتیب مطمئن خواهم بود...

خیالتان راحت باشد، قربان... باور کنید وقتی به دریا رسیدیم، خودتان خواهید دید که چقدر در کارشان با تجربه هستند...

ناخدا گیسون دیگر اعتراضی نکرد و به پیش سکاندار رفت. در حالی که به کارهای لن‌کنون و دوستانش به هنگام انجام وظیفه خیره شده بود که بداند آنها تا چه اندازه ناشیانه بادبانها را باز می‌کنند، از حرفها و ادعاهای بالت در شگفت ماند. با این حال زور و قدرت آنان به حدی بود که بتوانند سایر وظایف را به خوبی انجام دهند.

آن چهار نفر در بالا رفتن از دکل مثل میمون بودند و تا انتهای دکل بالا می‌رفتند. در این گونه کارها بسیار زبر و زرنگ بودند. دیگر لنگر کشیده شده بود و کشتی به آرامی از اسکله دور می‌شد. چندین مأمور پلیس در کنار لنگرگاه ایستاده و دور شدن کشتی را نظاره‌گر بودند. دو نفر از آنان از اسکله و ازدحام جمعیت دور شد و به سوی انتهای اسکله دوید و گویی می‌خواست به ناخدا گیسون خبری را بفهماند.

در آن شرایط فلیگ بالت و وین مود نیز به همراه آن چهار نفر پلیسها را شناخته بودند. آنان همان افرادی بودند که شب قبل در کافه سه کلاغ حضور یافته و افراد تبهکار و دعوکن را دستگیر می‌کردند. انگار پلیسها دریافته بودند که احتمال دارد تبهکاران با کشتی جیمز کوک فرار می‌کنند. از طرفی چهار ملوان تازه استخدام شده نیز از اینکه مبادا از دور دست توسط پلیسها شناخته شوند و نهایتاً به توسط گارد ساحلی از حرکت باز داشته شوند، سرشان را پایین انداخته و به کارشان مشغول شدند.

فلیگ بالت با ترس از این احتمال از ناخدا اجازه گرفت که آنان را به زیر کشتی برساند تا پلیس آنها را تشخیص ندهد. چراکه توقف کشتی باعث می‌شد چند روزی نیز سفرشان به تأخیر بیفتد.

دیگر بادبانها گشوده شده بودند و کشتی جیمز کوک در گذرگاه منتهی به دریا به آرامی پیش می‌رفت.

بدین ترتیب چهار راهزن و تبهکار رهیده از دست پلیس در میان کشتی از کنار تپه‌ها و صخره‌های پوشیده از سبزه‌ها به سوی دریای آزاد راه می‌یافتند و راه نجات خود را تثبیت می‌کردند. از طرفی به عنوان دستیاران بالت و وین حیل‌گر برای اشتراک در عملیاتی شرورانه آماده می‌شدند.

نسیم ملایم به آرامی بادبانها را با فشارش به جلو می‌راند. ساعت هنوز هشت صبح نشده بود که کشتی جیمز کوک وارد آبهای آزاد شد.



وین نقشه را طرح ریزی می‌کند.

وین مود و بالت تصمیم داشتند که نقشه را قبل از رسیدن به بندر شهر ولینگتون به مرحله انجام برسانند. آنان از اینکه تصور می‌کردند با سوار شدن آقای هاوکینس و نات گیبسون شاید مشکلاتی برایشان پدید بیاید، در اجرای هر چه زودتر عملیات اصرار داشتند. اما برای اجرای نقشه نه زمان مناسبی وجود داشت و نه امکان آن فراهم می‌شد. از طرفی هنوز موضوع را با چهار تبهکار به طور کامل در میان نگذاشته بودند.

شهر بندری ولینگتون با داندین حدود چهار صد مایل فاصله دارد. فلیگ بالت یقین می‌دانست که در این فاصله اندک نخواهد توانست به آرزوی شوم خود برسد. احتمال داشت در آن مسیر اندک نه تنها موفق نشوند بلکه در اثنای زد و خورد و یا نبرد از سوی سایر کشتیهای در حال گذر تشخیص داده شده و به دام بیفتند. زیرا این مسیر دریایی بسیار پر رفت و آمد بود. با این حال تصمیم گرفت که قبل از هر چیزی اهداف خود را به دستیارانش ابلاغ نماید. بدین منظور وین مود را موظف ساخت که با لن کنون گفتگو کرده و او را از جریان امر باخبر نموده و او دوستانش را برای انجام عملیات حاضر سازد.

ساعت یازده صبح شده بود. وین مود به آرامی لن کنون را به گوشه‌ای کشاند و از نحوه اشغال کردن کشتی و به تصرف درآوردن آن چیزهایی را توضیح داد. در

ضمن به او وعده داد که اگر کارها بر وفق مراد پیش بروند و بتوانند کشتی را به چنگ بیاورند، سهم عمده‌ای نیز به وی اختصاص داده خواهد شد. با اینکه لن کنون مایل به این کار نبود ولی فقر و نداری او را به انجام چنین کاری تحریک کرد و سرانجام به وین مود قول همکاری داده و وین نیز در جواب ادامه داد که:

- خب، حالا منظور و هدف ما را از این همکاری درک کردی، دوست عزیز. همین امشب ساعت هشت تو باید کشیک بدهی. تو سکان را به دست می‌گیری و آن موقع فلیگ بالت به پیش تو خواهد آمد و از نحوه اشغال کشتی و ادامه کار تو را باخبر خواهد کرد. باور کن اگر در این کار موفق شویم، درآمد و ثروتی سرشار نصیبمان خواهد شد. ثروتی که بسی افزونتر از اکتشافات تو در زمینهای اوتاگو^۱ خواهد شد. تو در آنجا بایستی عرق می‌ریختی و مدام کلنگ می‌زدی تا سنگ طلا به دست بیاوری و در حالی که معلوم نبود موفقی می‌شدی یا نه... اما در اینجا طلای ناب دم دست است.

لن کمی فکر کرد و حرفهای حرص‌آور و تحریک کننده وین مود او را راضی کرده و گفت:

- باشد، مود... قبول کردم. همین که فرصت لازم را یافتم موضوع را با ساکتون و بقیه دوستانم نیز در میان خواهم گذاشت.

آنگاه وین مود به او گفت که اگر کشتی به اشغال آنان در آید، دیگر راه تعیین شده را ادامه نخواهند داد و به ولینگتون نخواهند رفت. آنان هیچ قصد نداشتند که به آنجا بروند و دو مسافر مزاحم خودشان را نیز سوار نمایند. وین به لن توضیح می‌داد که اگر شب هنگام بتوانند کشتی را اشغال نمایند، راه به جزایر آزاد پیش گرفته و تا زمانی خود را آشکار نخواهند کرد. تا اینکه آنها از آسیاب بیفتند و نام کشتی تغییر یابد و آنگاه به تجارت و کار در بنادر پردازند.

اگر در اوّل شب بتوانند کشتی را اشغال نمایند، تا نیمه شب شورش به پایان رسیده و موفق خواهند شد. وگرنه با دیر جنبیدنشان دیگر فرصتی نخواهد ماند و باید به ولینگتون بروند و در آن صورت مزاحمان زیادتری نیز سوار کشتی خواهد شد.

ساعت هشت شب بود که فلیگ بالت از کابین خود بیرون آمد. ابتدا منتظر ماند تا ناخدا به استراحت پردازد. بعد از آن به سراغ لن کنون رفت و موضوعاتی را که وین مود برایش گفته بود تصدیق نموده و از لن در همکاریشان قول مساعد گرفت.

تصمیم این بود که به هر نحوی کار را یکسره نمایند... ناخدا را در کابین خود دستگیر ساخته و پس از بستن دست و پاهایش او را به دریا خواهند انداخت. هویس و ویکلی و بورنس نیز حتماً با گروه شورشی همکاری نخواهند کرد، در آن صورت آنان نیز به چنین عقوبتی گرفتار خواهند شد. بعد از این تنها لن کنون و دوستانش به اتفاق وین مود و فلیگ بالت خواهند ماند. و انباردار نیز به خاطر خردسالی بودنش مسلماً از روی ترس اعلام همکاری خواهد کرد. لن کنون پرسید:

- چه زمانی عملیات را شروع خواهیم کرد؟

وین مود که در این بین به کنارشان رسیده بود، پاسخ داد:

- همین امشب...

- ساعت چند؟

فلیگ بالت این بار جواب داد:

- در فاصله میان یازده تا نیمه‌های شب باید نقشه را عملی سازم. در آن بین هویس با ساکتون سر کشیک خواهد بود و ویکلی نیز به سر سکان خواهد رفت... مسلماً ساکتون کار هویس را خواهد ساخت و بقیه کارها بر وفق مراد پیش خواهد رفت. بعد از اینکه این چهار ملوان طرفداران ناخدا را به دریا

انداختند، آن زمان نوبت به خود ناخدا خواهد رسید و من خودم حسابش را می‌رسم.

لن کنون بدون اینکه درنگی کرده باشد و یا از این مورد تردیدی به دل راه بدهد، سریعاً پاسخ داد:

فهمیدم. با شما همکاری خواهم کرد. ولی وعده‌های خودتان را فراموش نکنید. وگرنه بعد از آن من و دوستانم کاری می‌کنیم که از کرده‌تان پشیمان می‌شوید...

سپس سکان را به وین مود سپرد و به سراغ سه دوست خود رفت تا موضوع را با آنها در میان بگذارد. اما همین که سراغ ساکتون و بریک را گرفت آنها را در جایشان نیافت. قرار بود آنان در کنار دکل میانی کشیک بدهند. باید در آن موقع سر پست خود می‌بودند. به ناچار از ویکلی سراغ آن دو را گرفت و ویکلی جواب داد:

- معلوم است کجا هستند. مثل همیشه از مستی مثل کُنده درختی روی زمین ولو شده‌اند و در کابین خودشان هستند...

این موضوع لن کنون را آشفته خاطر کرد. زیرا آنان در حالت مستی نه حرفهای او را درست و حسابی تحویل می‌گرفتند و نه کاری از دستشان برمی‌آمد. اگر آنان آن شب به حالت عادیشان برنگردند، مسلماً نقشهٔ بالت عملی نخواهد شد.

لن زمانی که وارد کابین آنها شد، به راستی دو دوستش را در حال خرناس کشیدن دید. از مشاهدهٔ آن وضع بسیار خشمگین گردید. هر اندازه تلاش کرد که آنان را به حالت عادی برگرداند و بیدارشان کند، موفق نشد. آنان به قدری مست کرده بودند که نای از هم گشودن پلکهایشان را نیز نداشتند. آنان در چنان وضعی امکان نداشت که کاری را از پیش ببرند و به اجرای عملیات بالت و وین کمک نمایند. اما چاره‌ای نبود و باید کاری می‌کردند. چون اگر صبح می‌شد، دیگر امکان اجرای نقشه میسر نمی‌گردید. آنگاه باید به ولینگتون می‌رفتند و بعد از سوار شدن

دو نفر دیگر مسلم بود که مشکلات زیادی در تسخیر کشتی افزایش می‌یافت. زمانی که خبر مستی سه دوست کنون به گوش فلیگ بالت رسید، از ناراحتی خودش را باخت. با اینکه زورش به کنون نمی‌رسید، اما جرأت آن را پیدا کرد که به وی هجوم برده و حس کین و نفرت خودش را در رابطه با سه نفر دوست کنون از خود کنون بگیرد.

وین مود به آرامی سعی داشت که او را آرام سازد. زیرا می‌ترسید از بروز سر و صدا بقیه نیز آگاه شوند و نقشه‌شان بر آب گردد. بالت خواست به کابین آن سه نفر برود و آنها را تا حد امکان زیر کتک بگیرد، که خود کنون مانع از این کار شد و جلوی او را گرفت... لحظاتی در سکوت و در عین حال خشم سپری شد و بالت زمانی که آرامش خود را باز یافت، باز بر روی موضوع تعمق کرد. هنوز از عملیات خودشان ناامید نشده بود. او می‌خواست اگر اوایل شب هم موفق نشوند لاقل در آن شب به پیروزی برسند. به هر نحوی بود، می‌خواست نقشه‌اش را به انجام برساند.

اما عملیات آنها در آن شب به هیچ وجه میسر نشد و در هر زمانی دلیلی مانع از پیشروی کارها می‌شد. سرانجام صبح فرار رسید و ناخدا در روی عرشه حاضر شد. از ظاهر امر چنان بر می‌آمد که همه چیز مرتب بوده و کارها بر روال طبیعی خود پیش می‌روند.

روز ۲۷ ماه شروع شده بود. هوا از هر حیثی برای ادامه مسافرت دریایی مساعد بود. باد آرامی از جانب غرب می‌وزید و کشتی را به سمت مقصد هدایت می‌کرد. ناخدا از اینکه شاید اگر روز به همان حال ادامه پیدا بکند و بر شدت وزش باد افزوده نگردد، شاید دیرتر به مقصد برسند، اما بالت آرزو می‌کرد که یک شب دیگر در روی آبهای عمیق دریا باشند تا لاقل در آن شب به نقشه‌اش جامه عمل بپوشاند. اگر باد بدان منوال می‌وزید، فردای آن روز که هنوز خورشید طلوع نکرده است، به بندر ولینگتون خواهند رسید.

فلیگ بالت دوستانش را گرد خود جمع کرد و نقشه آن شب را برایشان توضیح داد. قرار بر این شد که در زمان خوابیدن ناخدا در کابین خود، باز برنامه را عملی سازند. با تصمیم اکثریت به این نتیجه رسیدند که وین مود به اتفاق لن کنون وارد کابین ناخدا شده و او را دستگیر سازند و بقیه نیز پی افراد دیگر بروند. در این فاصله هوبس و بورنس که در پستهای خودشان مشغول خواهند بود، توسط کیل و ساکستون و بریک دستگیر گردیده و به دریا افکنده شوند. تنها در این میان ویکلی باقی خواهد ماند که کار او را نیز خود فلیگ بالت یکسره خواهد کرد. اگر کارها بدین منوال پیش بروند در آخرین روزهای صبح کشتی جیمز کوک به تصرف آنها در خواهد آمد. افراد با تصویب نقشه برای فرصت مناسب منتظر ماندند. در این حال کشتی نیز بان گهواره‌ای به آرامی بر روی آبهای اقیانوس به طرف بندر ولینگتون کشور زلاند نو پیش می‌رفت.

اواسط شب بود که ناخدا با کنترل کردن کارها و بررسی پستهای وظیفه، به کابین خود رفت. بعد از آن تمامی امور به سر ملوان فلیگ بالت سپرده می‌شد؛ که آن شب نیز ناخدا همین کار را کرد. در مسافتی دور هیچ نشانه و یا علامتی مبنی بر وجود خشکی و یا جزیره‌ای و حداقل گذر کشتی مسافری و یا باری دیده نمی‌شد. خود بالت تمام چهار جانب کشتی را کنترل کرد و از این بابت مطمئن شد. ساعت ده شب بود که به دوستانش علامت داد که کارها بر وفق مراد است و باید برای انجام عملیات آماده باشند.

هوای صاف و پر ستاره نشان از شبی بسیار آرام بود. هنوز چند لحظه‌ای از علامت دادن پلنت نگذشته بود که در جانب انتهایی کشتی دودی نظر بالت را به خود جلب کرد. این دود از یک کشتی بخاری متصاعد می‌شد. کشتی در حال گذر از دماغه کمپبل^۱ به سویشان در حرکت بود. در این حال وین مود و فلیگ بالت

توجهی به آن کشتی نکردند. زیرا می دانستند که آن کشتی با سرعت خود حتماً از کشتی بادبانی بسیار فاصله خواهد گرفت. کشتی بخاری در حقیقت یک فروند کشتی جنگی بود. ناخدا گیسون با شنیدن سوت کشتی از کابین خود بیرون آمد و بر روی عرشه قرار گرفت تا در حال نزدیک شدن از روی آداب دریانوردی به ناخدای کشتی بخار سلامی کرده باشد. فلیگ بالت از اینکه ناخدا گیسون مجدداً در روی عرشه حضور یافته است، بسیار ناراحت بود. او و دوستش وین مود با بی صبری منتظر رفتن ناخدا بودند ولی انگار ناخدا خواب از سرش پریده بود و هیچ قصد نداشت به کابین خود بازگردد. ناخدا گاهگاهی به کنار عرشه می رفت و زمانی به کنار هوبس رفته و در کنار سکان قرار می گرفت. چیزهایی را به آرامی با او صحبت می کرد و انگار چیزی را برای هوبس توضیح می داد.

فلیگ بالت و دوستانش دیگر از انتظار کشیدن به ستوه آمده بودند و نمی دانستند این وضع تا چه موقعی ادامه خواهد یافت. دیگر انتظار و کم طاقتی آنان را تا به حد شورش و خشم برانگیخته بود. کشتی بخار پرچم خود را برافراشته و از کنار کشتی جیمز کوک گذشت و به سرعت از آن دور شد. زمانی که ملوانان نشانی روی کشتی بخار را دیدند، دریافتند که کشتی به کشور انگلستان تعلق دارد.

ابتدا لن کنون و دوستانش از بیم اینکه نکند کشتی بخار برای دستگیری آنها تا بدانجا آمده، خودشان را باختند. ولی زمانی که دور شدن کشتی را دیدند، خیالشان از این بابت راحت شد. با این حال وین مود و فلیگ بالت بسیار مضطرب بودند. دیگر می دانستند که آن شب نیز کاری از پیش نخواهند برد و به حتم لردای آن روز کشتی به آستانه آبهای بندر ولینگتون خواهد رسید. اگر در آن موقع بر علیه ناخدا و یا دوستانش اقدامی بکنند، مسلماً در آن حوالی با کشتیهای گشتی مواجه شده و به دلیل نداشتن مدرک کافی دستگیر خواهند شد. به اجبار منتظر ماندند تا در زمان مناسب نقشه خود را عملی سازند.

اما چیزی فکر بالت را به کلی مغشوش ساخته بود. زیرا می‌دانست بعد از سوار شدن صاحب کشتی آقای هاوکینس و پسر ناخدا گیسون دیگر المراد آنان رو به افزایش خواهند گذاشت و عملیات بدان صورتی که برایشان راحت تلقی می‌گردید، چندان هم راحت‌تر عملی نخواهد شد.

ساعت شش صبح شده بود که کشتی جیمز کوک با همراهی کشتی بخاری بندر ولینگتون که به ناوگان دریایی و پلیس آن بندر تعلق داشت وارد بندر گردید و در اسکله لنگر انداخت.





مسافران جدید سوار می‌شوند.

بندر ولینگتون در ابتدای جزیره شمالی زلاندنو و در سمت جنوب غربی آن قرار گرفته است. این بندر در کنار خلیجی به همین نام احداث گردیده و یکی از بنادر مهم تجاری زلاندنو محسوب می‌شود. بندر ولینگتون شهری بسیار زیبا و بزرگ است. کشتی جیمز کوک در همین بندر لنگر انداخته و کاملاً به اسکله نزدیک نشده بود. زیرا ناخدا گیبسون همیشه از این واژه داشت که نکند ملوانانش باز تحریک شده و از کشتی دور شوند و یا در بندر دست به کارهایی بزنند که برای کشتی و آبروی ناخدا مناسب نباشد. از طرفی تب طلا در بندر ولینگتون نیز بالا گرفته بود و غالب ملوانان بعد از رسیدن به آن بندر سوار کشتیهایی می‌شدند که به بنادر آمریکا و یا کانادا عزیمت می‌کردند.

در بندر ولینگتون کشتیهای بیشماری لنگر انداخته بودند. بدین خاطر ناخدا گیبسون نمی‌توانست ریسکی کرده و به بندر نزدیک شود. ناخدا گرچه از ملوانان تازه استخدام شده‌اش چندان راضی نبود و خوشش نمی‌آمد، ولی باز دلش نمی‌خواست که در مسافرتی قریب الوقوع حتی آنان را نیز از دست بدهد. آنان مجبور بودند حدود ۲۴ ساعت در بندر ولینگتون بمانند و بعد به راهشان در مسیر منتهی به گینه نو ادامه دهند.

همین که ناخدا لنگر کشتی خود را به آب انداخت، از کشتی پیاده شده و سوار

قایقی گردید و به بندر رفت. آقای هاوکینس و نات گیسون در دفتر کارشان بودند و از آمدن وی اطلاعی نداشتند. البته دفتر بازرگانی هاوکینس در بندر بود. همین که ناخدا وارد دفتر شد، هاوکینس و نات از وی استقبال گرمی به عمل آوردند و نات سریعاً خودش را به خانه‌شان رساند و خبر ورود پدرش را به مادر خود ابلاغ کرد.

آقای هاوکینس مردی بسیار فعال و در عین حال کارآمد در امر تجارت بود. بدون اینکه احساس خستگی کند، مدام در مسافرت بود و با هر کشوری به داد و ستد و معامله می‌پرداخت. از این رهگذر درآمد زیادی عایدش می‌شد و تصمیم داشت دو فروند دیگر از کشتیهای تجاری را خریداری کرده و به دریا بیندازد. او مردی متوسط قامت با گیسوانی مجعد و صورتی بدون ریش بود. چشمان آبی و نگاههای تیزش کاملاً تیزهوشی و درایت وی را ثابت می‌کرد. هر چیزی را به زودی استنتاج کرده و درباره‌اش به اظهار نظر می‌پرداخت. با اینکه پنجاه سال سن داشت ولی از نیروی زیادی برخوردار بود و بیش از یک جوان به کارهایش می‌رسید. در کار تجارت تجربه زیادی اندوخته و یکی از ثروتمندترین اشخاص بندر ولینگتون محسوب می‌گردید. اگر در آن حال باز از ادامه کارهایش منصرف می‌شد و دست به هیچ کاری نمی‌زد، باز به اندازه کافی ثروت داشت که با آن بتواند به گذران زندگیش پردازد.

هاوکینس مردی بود که به هر وقت و لحظه‌اش بها می‌داد و به خوبی از آنها استفاده می‌کرد. از بیکاری متنفر بود و به هر نحوی که بود به کاری مشغول می‌شد. به تازگی با فردی از ثروتمندان شهر ولینگتون به نام آقای بالفور^۱ قرارداد شراکت تجاری منعقد ساخته و تجارتخانه‌ای دیگر باز کرده بود. قرار بود که نات گیسون این دفتر بازرگانی را اداره کند.

پسر ناخدا گیسون به دلیل درستکاری و وفاداریش به آقای هاوکینس و مقید بودن به وظایف و کارهایش در دل هاوکینس برای خود جای باز کرده بود. آقای هاوکینس چندین بار او را به بوته امتحان گرفته بود و در هر بار با سرفرازی از آزمایش بیرون آمده بود. دیگر آقای هاوکینس اعتماد داشت و باورش شده بود که نات نیز بسان پدرش مردی بسیار درستکار و امین است. گرچه خود پسر و یا فرزندى نداشت ولی نات را به مانند فرزند خود دوست داشت و خطاب می کرد. رابطه عاطفی و نزدیکی خانوادگی خانواده گیسون با هاوکینس نیز بر قوت این اعتقاد و علاقه بسی افزوده بود.

از سویی دیگر نات گیسون نیز هاوکینس را به اندازه پدر و مادرش دوست داشت. همسر هاوکینس را خاله خطاب کرده و چنان به وی نزدیک بود که همسر هاوکینس هیچ وقت نات را بیگانه نمی شمرد و بسان پسر حقیقی خود دوستش داشت. نات از لحاظ استعداد و نبوغ نیز از سایر هم سن و سالانش فراتر و با شعورتر بود. در روحیه او نوعی کثرت طلبی و ابتکار وجود داشت. این روحیه و نبوغ او را در انجام وظایف محوله و یالتن راههای بسیار سهل برای کسب درآمد زیاد موفق ساخته بود و هاوکینس می دانست که او با چنین استعدادی آینده بسیار درخشانی دارد.

نات گیسون پسرى جوان، عاقل و جدی بود. قامتی بلند و چشمانی سیاه داشت و از لحاظ اندام و قیافه بیشتر به انسانهای منطقه خاورمیانه شبیه بود. رفتاری بسیار معقول و مؤقر داشت. در هنگام صحبت چنان ظریف و قلیل صحبت می کرد که کسی از حرف زدن او خسته نمی شد. کم می گفت ولی گزیده تر صحبت می کرد. او با نگاههای پر مهر و رفتار مؤدبانه اش محبت خود را در دل هر کسی نفوذ می داد. بدین علت از دوستان زیادی برخوردار شده بود و در هر بندری و تجارتخانه ای به رغم داشتن سن کم همکاران و دوستان زیادی داشت. او نیز یاد گرفته بود که وقت خود را به بطالت نگذراند. در زمان بیکاری به عکاسی

مشغول می‌شد و از این کار لذت می‌برد. از بسیاری از نقاط شهر ولینگتون تصاویر جالبی تهیه کرده بود.

زمانی که ناخدا در دفتر هاوکینس نشست، در آن بین آقای بالفور نیز وارد شد و هاوکینس او را با ناخدا آشنا ساخت. در همان حال از بندر هوبارت تاون سخن به میان آمد و ناخدا ادعا کرد که اگر حادثه‌ای به وقوع نپیوندد، بعد از پنج و یا شش هفته دیگر به هوبارت تاون باز خواهند گشت و بعد از آن نیز به خانه سر خواهد زد.

ناخدا در این بین علاوه کرد که:

- در این فصل از سال هوای مناطق استوایی بسیار مساعد است. نه باد تندی دارد و نه گرمای طاقت فرسا... به همین دلیل فکر می‌کنم اگر حادثه‌ای پیش نیاید به نهایت در عرض شش هفته به اینجا باز خواهیم گشت. امیدوارم تأخیری نداشته باشیم. همین که به پورت پراسلین^۱ رسیدیم، در آنجا چندان توقفی نخواهیم داشت و بعد از اندکی به راهمان ادامه خواهیم داد...

- اتفاقاً همکارمان آقای زایگر^۲ نیز طی تلگرافی اعلام کرده که در بندر آنها چندان معطل نخواهیم شد. گویا در مجمع‌الجزایر محموله زیادی برای بارگیری وجود دارد و من هیچ تردیدی ندارم که کشتی ما در این رابطه بهره زیادی خواهد برد.

ناخدا در ادامه گفت:

- اما این را فراموش نکن که بعد از بندر پورت پراسلین به کراوارا^۳ خواهیم رلت...

مگر چه مانعی دارد، دوست عزیز؟ اگر تازه این مسیر را به مدت مسافر تمان بیفزاییم، نهایتاً بیست و چهار ساعت به آن اضافه خواهد شد.

ناخدا گیسون لبخندی زد و گفت:

- خوب اگر این مسایل را به خوبی می‌دانید، باید این نکته ظریف رانیز از خاطر دور نسازید که شاید در این بندر به دلایل نامعلومی دچار دردسر شدیم. از طرفی میان بندر پورت پراسلین و کراوارا بیست و چهار ساعت راه نداریم بلکه بیش از چند روز است.

مثلاً چند روز فرق دارد؟

- روی هم رفته باید پنج روز در نظر بگیرید.

- خب، راه بازگشت به ناسمانی چند روز طول خواهد کشید؟

- آه... اگر این را هم اضافه کنیم، روی هم رفته باید چهار هفته‌ای را به مدت مسافرتمان اضافه کنیم.

- پس با این حساب باید خودمان را برای دو ماه مسافرت دریایی آماده کنیم،

مگر نه؟

- درست است.

- آن موقع عید کریسمس چه خواهد شد؟ مگر در نظر نداری که سال نو را در

پیش خانواده‌ات باشی؟

ناخدا گیسون سرش را به پایین انداخت و پاسخی برای او نداد. زیرا از طرفی دلش می‌خواست پیش خانواده‌اش باشد و از طرفی کار نیز برایش مهم بود و مسایل کاری هاوکینس که دوست صمیمی وی محسوب می‌گردید، به مانند کارهای خود اهمیت داشت. هاوکینس که پاسخی از وی دریالت نکرد، دقیقاً فهمید که دوستش به خاطر احترام و درک موقعیت او سخنی بر زبان نیاورده است. لذا خود ادامه داد:

- حالا بگو ببینم از سر ملوان خودت راضی هستی؟

- بد نیست. در حدّ توان خود کارهایش را به خوبی انجام می‌دهد.

- ملوانها چگونه هستند؟

ناخدا نفس عمیقی کشید و انگار دل پری از آنها داشت و گفت:

- آنهایی که قبلاً با من کار می‌کردند، انسانهای خوبی بودند و من از همه‌شان راضی بوده و هستم. متأسفانه برخی از آنان از ما جدا شدند و به هوس یافتن طلا به جاهای دیگری رفتند. اما در داندین به اجبار چهار نفر را جدیداً استخدام کردیم که چندان از آنها خوشم نمی‌آید. ولی چاره‌ای ندارم و باید تا پایان این مسافرت تحملشان بکنم. بهتر از اینها را نتوانستیم پیدا کنیم!

- پس با این حساب چندان مشکلی نداریم و می‌توانیم به راهمان ادامه بدهیم. بله، اگر اتفاقی که در داندین به سرمان آمد، در این بندر با آن مواجه گردیم، باید چند روز دیگر نیز منتظر بمانیم تا افراد جدیدی را استخدام کنیم. در حال حاضر کشتی برای ادامه مسیر آماده است. به عقیده من در این موقع از سال و در شرایطی که همه برای طلا سر و کله می‌شکنند، توقف در بنادر زلاندنو و یا سایر بنادر غربی چندان معقول نیست. تا چشم بر هم می‌گذاری ملوانانت از دست خارج می‌شوند.

- راستش از اینکه جویای سر ملوان و یا ملوانانت شدم، دلیلی داشتم. یادم هست وقتی او را در هوبارت تاون سوار کشتی کردیم و تو استخدامش نمودی، یک نفر دیگر نیز با وساطت او وارد کشتی شد و با شما کار می‌کند.

خب، منظورتان چیست؟ می‌دانم چه کسی را می‌گویید... اما تا به حال از او نیز عمل خلافی ندیده‌ام. کارش را به خوبی انجام می‌دهد. راستش در رابطه با اجرای وظایف مشکلی ندارند ولی نمی‌دانم چرا ناخواسته از آن چهار نفر خوشم نیامده است و تصور می‌کنم روزی اسباب دردسرم خواهند شد. تمام ملوانان از سر ملوان اطاعت می‌نمایند و به شما قول می‌دهم که در کار کشتی و اداره آن مشکلی نخواهیم داشت.

از گفته‌های ناخدا چنان به نظر می‌رسید که از سر ملوان خود فلیگ بالت بسیار راضی است. از سخنانش اعتماد ناخدا به وی نیز مشهود بود. اما او اطلاعی

نداشت که فلیگ بالت چه نقشه شومی برایش کشیده است و دشمن اصلی وی محسوب می‌گردد. ناخدا در ادامه حرفهایش گفت:

حقیقتش را بخواهید، من بیش از او به ملوانهای سابق خودم اعتماد دارم. آنان انسانهای شریف و مطمئنی هستند. من از آن چهار نفر نگرانم و نمی‌دانم از چه حسابی است که ملوانان سابقم نیز چندان رابطه صمیمی با آنها ندارند.

ناخدا اسامی چهار ملوان تازه استخدام شده را برای هاوکینس اعلام کرد و از چگونگی ورود آنها به کشتی مطالبی را توضیح داد و افزود:

- با اینکه آنان در کافه گلاویز شده بودند و از ترس پلیس به کشتی ما آمدند، ولی تا به امروز کارهایشان را به خوبی انجام داده‌اند. راستش را بخواهید تنها تا پایان این مسافرت طولانی تحمل آنها را خواهم کرد و بعد از آن از کار برکنارشان خواهم نمود. اتفاقاً آشپز نیز در کارش چندان ساعی و فعال نیست و کاری از دستش بر نمی‌آید، منتظر هستم به یکی از بنادر تاسمانی که رسیدم او را پیاده کنم. باورکن پیدا کردن ملوان در این ایام بسیار سخت است. حدود پانزده روز تمام در بندر داندین منتظر ماندیم تا افرادی را پیدا بکنیم. ولی چاره نیست. آنچه که تقدیر آدمی است و بر پیشانی‌ش نقش بسته، انجام خواهد گرفت و سرنوشتش خواهد بود!

بعد از این گفتگوها ناخدا به اتفاق پسرش و هاوکینس به کنار کشتی رفتند. بعد از اینکه دستورات لازم را به سر ملوان داد و هاوکینس نیز با ملوانان جدید آشنا شد، ناخدا برای سر زدن به خانه و زنش به سوی خانه خود رفت.

بعد از اینکه ناخدا از همسرش دیداری به عمل آورد و کمی استراحت کرد، دوباره برای ادامه سفر آماده شد. در این بین به یادش آمد که درآمد حاصل از سفر قبل را نیز به هاوکینس بدهد و دقایقی در دفتر کار برای محاسبه درآمدها مشغول شدند. ناخدا برای سفر آماده شده بود که هاوکینس اعلام کرد که آن شب را بمانند و فردا حرکت کنند و ناخدا به اجبار ماند و تصمیم بر این گرفت که قبل از طلوع

آفتاب بندر را ترک کنند. در این بین که هنوز از هم جدا نشده بودند، ناخدا گفت:
- بهتر است مراتب را به سر ملوان نیز ابلاغ کنم.

سپس به کنار کشتی رفت و با سر ملوان بالت به گفتگو پرداخته و گفت:

- مشکلی که ندارید؟ اگر خواستید به خشکی بیایید، به ملوانان اجازه بده که به بندر بیایند. شاید به چیزهایی احتیاج داشته باشند. در ضمن نیازهای خودمان را در این سفر برآورد بکن و تا صبح نشده آنها را تهیه کرده و به انبار کشتی بگذار. سر ملوان باز با حيله گری و با رفتاری مکارانه و ریاکارانه جواب داد:

- چیزی کم و کسر نداریم، قربان. هیچ نیازی به پیاده شدن ملوانان نیست. اگر اجازه بدهم که پیاده شوند، شاید مثل بقیه فرار کنند. اگر در کشتی بمانم و خودم مراقبشان باشم بهتر است. من نمی توانم افراد را بدون سرپرست بگذارم. شاید اتفاق ناگواری بیفتد!

- ناخدا چنان از حرفهای او قانع شده و به وی اعتماد کرده بود که هیچ شکی نداشت که سر ملوان نیز به اندازه خودش به فکر آینده سفر و ملوانان است. در این بین گفت:

- اما آشپز باید وسایل لازم و خوراک را از بندر بخرد. او را به اتفاق دو نفر از ملوانهای سابق به بندر بفرست.

بعد از آن ناخدا با دستگاههای هدایت کننده مشغول شد و به کنترل آنها پرداخت. آذوقه را بررسی کرد و از میزان موجودی و باکسری آنها خبردار شد و به آشپز کوآ ابلاغ کرد که بقیه احتیاجات را از بندر تهیه نمایند. در این بین مقداری آرد، کنسرو، مرغ، گوشت، سبزیجات، خشکبار، پنیر، نوشیدنیها، قهوه، و ادویهجات را نیز به فهرست نیازهای کشتی اضافه نمود و توصیه کرد که از بندر تهیه نمایند. در همین حال نات گیبسون گفت:

- پدرجان اجازه می دهید عکسی از شما در این حال بیندازم؟
بس کن، پسرم بگذار برای یک وقت دیگر.

ولی آقای هاوکیس گفت:

- مانع ندارد دوست من، بگذار عکس هر دویمان را ببندازد. خیلی ها به داشتن عکسهای خاطره‌ای علاقمند هستند. روزی همین عکسها برای من و تونیز خاطره خواهند بود.

ناخدا سرانجام راضی شده و گفت:

- باشد، قبول کردم. ولی این کار را در خانه‌مان انجام می‌دادیم بهتر بود. اگر همسرانمان نیز در کنارمان بودند، به انداختن چند عکس هم اکتفا نمی‌کردم. نات خندید و گفت:

- در خانه هم عکس می‌اندازیم، شما نگران این مورد نباشید. فردا که به سفرمان اقدام خواهیم کرد، عکسمان را آقای بالفور ظاهر می‌کنند و به مادر می‌دهند. تا آمدن ما لااقل ناراحت و دلتنگ نمی‌شود.

ناخدا با این سخن انگار از خواب بیدار شده بود. به راستی نیز می‌دانست که در حق خانم گیسون ناروایی می‌کند و بیش از اندازه از خانه دور می‌ماند. اما چاره‌ای نداشت و باید برای تضمین آینده خود و فرزندش کار و فعالیت می‌کرد. سرانجام نات گیسون پدرش را برای انداختن عکس قانع ساخت و به آقای بالفور داد که در اسرع وقت نسبت به ظهور آن اقدام کند. سپس همگی برای آماده کردن وسایل سفر به خانه‌هایشان رفتند.

ساعت شش عصر شده بود. خورشید به آرامی در پس پرده غروب خودش را مخفی می‌کرد و به خواب شبانه خود آماده می‌شد. می‌رفت که چهره دیگر دنیا را روشن سازد. در این بین ملوانان تازه استخدام شده نیز در کابینهایشان به حرفهای وین مودگوش می‌دادند. هوبس و بورنس نیز به اتفاق کوآ برای تهیه آذوقه به بندر رفته بودند و گروه ملوانان شرور با هدایت فلیگ بالت برای طرح نقشه‌ای جدید به مشورت مشغول شده بودند.





در میان آبهای اقیانوس چه می‌گذرد؟

ساعت شش صبح بود که کشتی جیمز کوک با بادبانهای برافراشته از بندر ولینگتون دور می‌شد. روز نخست بدون هیچ مشکلی سپری شد. آقای هاوکینس و نات گیبسون به نرده‌های عرشه تکیه داده و دریای آرام را می‌نگریستند. ملوانان در آن حال به کار خود مشغول بودند. بعد از ترک بندر کار و فعالیت ملوانان شروع شده و مدام یا در پست خود حاضر می‌شدند و یا اینکه به کارهای دیگری پرداخته و در موقع استراحت نیز به استراحت و آرامش خویش می‌پرداختند.

بعد از ترک بندر ولینگتون کارها به قدری متراکم و مشغولیت ملوانان به اندازه‌ای بیشتر شده بود که دیگر هیچ فرصتی برای ملوانان باقی نمانده بود که پیرامون اشغال کشتی دور هم جمع شده و نقشه بکشند. و انگار همه‌شان از این تصمیم منصرف شده و امکان اشغال کشتی را با سوار شدن افراد جدید، می‌ر ندانسته و ضریب موفقیت را صفر می‌پنداشتند. دیگر کاسه صبر همه‌شان لبریز شده بود. ملوانان از وین مود نتیجه کار و تصمیمات جدید را جو یا می‌شدند و وین نیز به ناچار به خود فلیگ بالت متوسل می‌شد و در این رابطه با او مذاکره می‌کرد. نهایت فلیگ بالت او را متقاعد ساخت که:

- من از این تصمیم منصرف شده‌ام. دیگر فکر اشغال کشتی را تو هم از سرت بیرون کن. حالا مشکل ما یکی نیست. باید این کار را به سفرهای بعدی موکول

بکنیم. من هر قدر فکر می‌کنم که چگونه می‌شود این کشتی را اشغال کرد، به نتیجه‌ای نمی‌رسم. از پس هاوکیس و پسر ناخدا نمی‌توانیم برآیم.

وین مود که انگار دست بردار نبود، با ناراحتی و اعتراض کنان گفت:

- نه جانم، بگو من راضی شدم که تملق و چاپلوسی ناخدا را بکنم تا در آینده کاری بهتر از این داشته باشم... این حرفها همه‌اش چرند است. اگر بخواهیم می‌توانیم از پس سه تا هاوکیس و نات گیسون هم برآیم. اینها که مشکلی نیستند. من از این ناراحتم که دیگر آن چهار دوستان از ما اطاعت نخواهند کرد. آنها دیگر به ستوه آمده‌اند. و ادعایشان این است که اگر در این حال اقدامی نکنیم در اولین بندر کشتی را ترک خواهند کرد. این را فراموش نکن که آنان برای اشغال کشتی به ما پیوسته‌اند و ملوانان درست و حسابی نیستند که هر روز از دستورات تو و ناخدا اطاعت نمایند. اگر تو اقدامی نکنی، مطمئن هستم که آنان خود دست به کار خواهند شد.

فلیگ بالت در حالی که آشفته خیال شده بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد، گفت:

- به تو گفتم که من دست از این کار برداشته‌ام و قصد اشغال کشتی را ندارم! تمام نقشه‌ها و حرفهایی که زده بودیم بیهوده بودند. باید در فکر فرصت مناسبی باشیم. حالا نظرم را قبول می‌کنی، بکن و اگر موافق نیستی خود دانی.

وین مود که بدون او نمی‌توانست اقدامی بکند، بلافاصله برای اینکه او را بار دیگر تحریک و ترغیب سازد، گفت:

- بله، بله... هیچ شکی در این ندارم که تو بیش از ما عاقل‌تر هستی. مطمئن هستم که تو در فکر فرصت طلایی می‌باشی. اما باید از فرصتهای کوچک و نادیده انگاشته شده نیز استفاده کرد. حتماً فرصت مناسبی به دست ما خواهد افتاد و آن وقت کار را بکسر خواهیم کرد، مگر نه؟

وین مود می‌خواست مطمئن گردد که دوستش بالت برای همیشه از فکر اشغال

کشتی منصرف نشده است. از این رو سعی داشت به نحوی راز دل دوستش را بفهمد. وقتی پاسخی از فلیگ بالت دریافت نکرد به حرفهایش ادامه داده و گفت: - اگر امروز نباشد، فردا شانس با ماست و شاید در وقت دیگری خواسته‌مان به حقیقت بگراید... به فرض اگر به جزایر پاپوآ^۱ رسیدیم، دیگر در آنجا هیچ مأموری و یا کشتی در حال گشت زنی وجود نخواهد داشت و به راحتی خواهیم توانست به عملیات خودمان پردازیم. حقیقت را بخواهی من دقیقاً به همین مسایل فکر می‌کردم و مثل تو راضی نیستم که به این زودی دست به کار بشویم تا دم لای تله بدهیم... زمانی که به آنجا رسیدیم، ناخدا به اتفاق پسرش و آقای هاوکینس و تعدادی از ملوانان به خشکی خواهند رفت و ما آن زمان بدون هیچ زد و خوردی و یا بدون هیچ خونریزی کشتی را خواهیم دزدید...

فلیگ بالت در حالی که به حرفهای او با بی‌اعتنایی گوش می‌داد، در دل خود به شیطنتهای دوستش متحیر شده و او را فراتر از خود شیطان دانست. هر چه بر خود لشار می‌آورد که قبول کند در فرصت مناسب کشتی را اشغال نمایند، دلش راضی به این کار نمی‌شد. از این جهت حرفی برای گفتن نداشت. انگار وین مود نیز بر خلاف او هیچ قصد نداشت که از فکر اشغال کشتی منصرف گردد. مدام فلیگ بالت را تحریک می‌کرد و با حرفها و القائات خود او را برای تصرف کشتی ترغیب می‌نمود. با این حال فلیگ بالت مأیوس شده و توجهی به حرفهای وی نداشت. وین مود در هر فرصتی بر سر او بسان بلایی نازل شده و مدام از وسوسه‌های خود او را پر می‌کرد و سعی داشت که بالت را برای اقدام آماده سازد. او می‌دانست که بدون بالت امکان اشغال کشتی امری غیر ممکن است. سرانجام بالت از دست او به ستوه آمده و یک بار با تندی و دشنام وین مود را از خودش دور ساخت. در این گیرودار ناخدا که ناراحتی بالت را دیده و ناشزاگوئیهایش را

نیز شنیده بود، از کابین خود بیرون آمد و دلیل ناراحتی او را جویا شد:

- چه شده، بالت؟ چرا با هم درگیر شده‌اید؟

بالت برای اینکه دسته گلی به آب نداده باشد، خودش را به زور کنترل کرده و

پاسخ داد که:

- چیز مهمی نیست، قربان. موج شدیدی آمده بود و در این حال وین مود به

قدری به کار خود و زندگیش بی توجه بود که ناراحت شدم و او را به خود و وظایفش آشنا می‌کردم... باور کنید کم مانده بود به دریا بیفتد.

- حق با توست، بالت. باید ملوانان همیشه مواظب خود باشند. مثل اینکه دریا

می‌خواهد ناآرام شود. شدت باد رو به افزایش گذاشته است... اگر هوا اینگونه پیش برود و بدون توفان به راهمان ادامه بدهیم باور کن در مدت مسافرت چند روزی جلوتر خواهیم بود.

بعد از اینکه ناخدا فرمان خود را داد، به وین مود دستور داد که بالای دکل

برود و از آنجا دور دستها را تماشا کند تا خبر رسیدنشان به خشکی را به ملوانان برساند. از طرفی تخمین فاصله نیز از کارهای او بود. وین بلافاصله از نردبان طنابی بالا رفت و با دیدن خشکی به ملوانان ابلاغ کرد که به نزدیکی خشکی رسیده‌اند. ناخدا آنگاه دستور داد که از میزان بادبانها بکاهند و آنها را کمی جمع کنند.

هنوز چند دقیقه‌ای از ظهر نگذشته بود که بر شدت توفان و وزش باد افزوده شد.

شدت توفان و موج دریا ادامه راه را برای کشتی مشکل ساخته بود. از دورادور جزیرهٔ آکلند^۱ دیده می‌شد و می‌توانستند تا آرام شدن دریا به آنجا پناه ببرند.

فردای آنروز در ۲ دسامبر باد کاهش یافته و دریا نیز روی به آرامش نهاده بود.

بعد از بیست و چهار ساعت جزایر تونگا^۲، هبرید^۳ و مجمع‌الجزایر سلیمان^۴ که

1-Oackland

3-Hebride

2-Tunga

4-Solomon colony Island

در میان خط استوا و مدار رأس سرطان قرار گرفته‌اند، در برابرشان ظاهر گردید. هوا به قدری مساعد و دریا آرام بود که تلالو خورشیدی در پهنه موجهای آرام چون جوشش آب گرم به نظر می‌رسید. با این حال بادبانهای کشتی جیمز کوک برافراشته شده و با سرعت پیش می‌تاخت. امواج حباب‌دار از انتهای کشتی به اطراف پخش می‌شدند. صبحگاهان ناخدا و پسرش به همراه صاحب کشتی در داخل کابین خود گفتگو می‌کردند. آقای هاوکینس اظهار می‌داشت که:

- فکر نمی‌کنم که هوا بدینگونه دوام داشته باشد... ابرهای سنگین و تیره در افق دیده می‌شوند. انگاری توفان در راه است...

ناخدا لبخندی زد و گفت:

- این موضوع چندان مهم نیست، دوست من. آنچه که باید مد نظر باشد، اینکه ابرهای سیاه نشانه توفان است... برای این مورد باید خودتان را آماده کنید.

- فشار سنج چه نشان می‌دهد؟

نات گیسون به سراغ فشار سنج رفت و آن را بر روی دیوار نگریست و نتیجه را به آنها اعلام کرد که:

- مثل اینکه کاهش فشار داریم.

طولی نکشید که در افق شمال غربی ابرهای تیره‌ای خودشان را ظاهر کردند. ابرها به سرعت به سوی کشتی می‌آمدند و انگار قصد داشتند با تمام قدرت و مانور خود کشتی را از بین برده و آن را در درون آبهای دریا غرق سازند. در این میان کشتی بخاری دیگری در دور دست دیده شد. مسلماً در اندک زمانی به کنار کشتی جیمز کوک می‌رسید.

هری گیسون با دوربین خود نگاهی به آن سمت کرد و آن را یک فروند کشتی فرانسوی تشخیص داد. آن کشتی مسلماً حامل زغال سنگ بود. و از وسعت و بزرگی کشتی چنان تخمین زده می‌شد که باری به اندازه ۸۰۰ یا ۹۰۰ تن دارد و با خود حمل می‌کند. میری که ادامه می‌داد، معلوم بود که به یکی از جزایر

مستمراتی هلند می‌رود.

ساعت یازده و سی دقیقه بود که کشتی فرانسوی به نزدیکی کشتی جیمز کوک رسید. از افراد آن کشتی عده‌ای سوار قایقی بودند که بر روی آب انداخته بودند. با نزدیک شدن آن کشتی فرمانده کشتی با بلندگو سر صحبت را با ناخدا گیبون باز کرد و به زبان انگلیسی گفت:

- اسم کشتی شما چیست؟

- جیمز کوک است و به بندر هوبارت تاون وابسته است.

- اسم ناخدا را می‌شود بپرسم؟

- من ناخدای این کشتی هستم. اسمم گیبون است.

- کشتی ما هم به نام آسومبسون^۱ معروف است و به بندر نانت تعلق دارد. من

فرمانده این کشتی هستم و اسمم بائوکولت^۲ است.

- مقصدتان کجاست؟

- به استرالیا و بندر سیدنی می‌رویم. شما قصد کجا را دارید؟

- به ایرلند و بندر پورت پراسلین می‌رویم.

- از آکلند می‌آئید؟

- نه خیر، به اجبار بیست و چهار ساعت در آنجا ماندیم. اما مبدأ حرکت ما از

بندر ولینگتون بوده است. شما از کدامین بندر حرکت کرده‌اید؟

- از بندر آمبوین^۳ از جزایر مولوکو^۴.

- مسافرت خوب بود؟

- بد نبود... بهتر است اطلاعاتی به شما بدهم. در بندر آمبوین همه از عاقبت

کشتی ویلهلم^۵ که به بندر رتردام^۶ تعلق دارد، نگران هستند. گویا از آکلند حرکت

1-Asumption

3-Amboin

5-Wilhelm

2-Baucoult

4-Molucus

6-Rotherdome

کرده و بایستی یک ماه پیش به بندر می‌رسید ولی تاکنون خبری از آن واصل نشده است. شما آن را ندیده‌اید؟

- نه خیر، اصلاً اسمش را هم نشنیده‌ام.

- شاید دچار توفان شده باشد. اگر شما در این مسیر حرکت می‌کنید، خواهش می‌کنم دقیقاً اطراف را جستجو کنید. شاید سر نخ‌های از آنها پیدا شود.

- اطاعت ناخدا.

خب، پیش از این مانع راهتان نمی‌شوم. امیدوارم موفق باشید، ناخدا گیسون.

- من هم سفر خوشی را برایتان آرزو می‌کنم، ناخدا فانوکولت.

یک ساعت بعد کشتی بخاری در افق ناپدید شد و کشتی جیمز کوک نیز در

مسیر شمال غربی به سوی جزیره نورفولک^۱ به راهش ادامه داد.

جزیره نور فولک در ۲۰ درجه و ۲ دقیقه عرض جغرافیایی و ۱۰۵ درجه و ۲۴

دقیقه طول جغرافیایی میان اقیانوس آرام قرار گرفته است. شکل این جزیره تقریباً

به مربع شباهت دارد. محیط جزیره نورفولک روی هم رفته ۶ فرسنگ بوده و

امتداد آن از ضلعی تا ضلع دیگر در حدود ۵ کیلومتر می‌باشد. این جزیره نیز به

مانند جزایر بی‌شمار مرجانی در میان آبهای پهناور و بی‌انتهای اقیانوس آرام قرار

گرفته است.

بعد از اینکه جیمز کوک زلاندنو را پشت سر نهاد، بعد از چهار روز به جزیره

نورفولک رسید. ساعت پنج بود که مرتفع‌ترین نقطه جزیره پیت - مونت^۲ به چشم

خورد. کشتی به سوی شمال شرقی جزیره پیش رفت. تا آن قسمت از راه دریایی

هیچ کشتی و یا شکسته‌هایی از کشتی غرق شده به چشم نمی‌خورد. هنوز کسی

نمی‌دانست که بر سر کشتی ویلهلم چه بلایی آمده است.

زمانی که خورشید به نقطه بالای جزیره می‌رسید از شدت باد نیز کاسته می‌شد.

دریا مثل یک استخر آرام به نظر می‌رسید. حدود دو مایل تا جزیره فاصله داشتند و بیش از آن نمی‌توانستند به جزیره نزدیک شوند. چون کوههای مرجانی مانع از نزدیکی کشتی می‌شدند. اگر کشتی جیمز کوک به آن سمت حرکت می‌کرد احتمال داشت که به کوههای کم ارتفاع زیر دریا اصابت کرده و سوراخ شود و به نهایت غرق شود. در آن حال ناخدا گیسون کشتی خود را در آن عمق برای لنگراندازی آماده کرد. در چنان شرایطی که از جریان تند آبی خبری بود و نه از باد زیادی که دریا را به تلاطم وادارد. بدین ترتیب گیسون و همراهانش در زیر آفتاب و هوای صاف بر روی عرشه انتظار فرا رسیدن شب را کشیدند. زیبایی بی‌همتای جزیره آنان را به خود جلب کرده بود. بعد از صرف غذای گیسون از پدرش اجازه گرفت که قایق را بردارد و به گردش پردازد. ناخدا گیسون منظور و مقصود او را از این گردش جویا شد و نات نیز جواب داد که:

- می‌خواهم به ماهیگیری پردازم... هنوز تا شروع تاریکی وقت زیادی باقی مانده است. الان بهترین موقع ماهیگیری است. نگران نباشید از کشتی زیاد دور نمی‌شوم. از این مسالت به راحتی مرا خواهید دید.

ناخدا هیچ موردی را در مخالفت با خواسته فرزندش ندید و با مهربانی به او اجازه داد که یکی از قایقها را بردارد و به سوی دیگر برود و به ماهیگیری پردازد. ناخدا برای اینکه فرزندش را تنها نگذارد، دو نفر از افرادش را به همراه او فرستاد. اطراف جزیره به دلیل وجود صخره‌ها و کوههای مرجانی محیطی مناسب برای ماهیان شده بود و از این رو در هر و جب از آب دریا در آن قسمت ماهیان بیشماری بازی می‌کردند و دسته دسته به این سو و آن سو می‌رفتند. هنوز تا تاریکی شب ساعاتی باقی مانده بود. ناخدا مجبور بود تا بالا آمدن آب دریا در آن قسمت بماند و سپس به راهش ادامه بدهد. آنها در عمق سی و پنج متری لنگر انداخته بودند.

قایق به آرامی از کشتی فاصله می‌گرفت. هوبس و ویکلی که از ملوانان قابل

اعتماد ناخدا بودند به همراه نات رفته بودند. هنگام حرکت ناخدا تاکید کرده بود که حتماً تا تاریکی شروع نشده به کشتی باز گردند.

قایق در فاصله نسبتاً دوری از کشتی توقف کرده بود و نات به همراه ملوانان به ماهیگیری مشغول بودند. دریا به قدری آرام بود که قایق از جایش تکان نمی خورد. در عرض یک ساعت به اندازه مصرف و نیاز دو روزشان ماهی صید کردند. آب دریا زلال بود و ماهیان به آسانی قابل رؤیت بودند. هر ماهی بزرگی که بدان سمت می آمد به تصور گرفتن طعمه‌ای از سر قلاب می گرفت و دیگر نات اجازه تکان خوردن به آن را نداده و ماهی به بیرون از آب کشیده می شد. در آن قسمت از دریا علاوه از ماهیان گوناگون، انواع صدفها و میگوها و خرچنگها نیز به چشم می خوردند. در این میان لاک پشتهای آبی نیز به آرامی شنا کرده و بر پشت لاک سنگی خود انواع نرم تنان را با خود به قعر دریا برده و یا بالا می آوردند.

نات گیسون و دو ملوان از انواع مختلف و رنگارنگ ماهیان که به قلابهایشان می آویختند، گرفته و جمع کردند. در این میان دو ماهی کوچک آکواریومی که گوشتشان قابل مصرف نبود، صید کردند. این ماهیها دارای چشمانی درشت در بالای سر و دهانی بسیار بزرگ بودند که گوشه دهانشان تا آب ششهایشان ادامه داشت. این گونه ماهیها با اینکه در آب زندگی می کنند، ولی به ماسه‌های ساحلی نیز می آیند و بر روی تخته سنگها نیز مثل کانگورو می جهند.

ساعت هفت عصر شده بود و خورشید به آرامی غروب می کرد. ویکلی توصیه کرد که برگردند. گیسون جوان در حالی که به سوی کشتی پارو می زد از جایش برخاست و به اطراف نظری انداخت. در آن لحظه به دنبال نشانه‌هایی از کشتی هلندی دید. شاید آنها تخته پاره‌های مربوط به کشتی ویلهلم بودند. احتمال داشت کشتی در جایی از اقیانوس غرق شده و اکنون شکسته‌های آن را آب دریا به آن جزیره رسانده بود. مرد جوان به همراه دو ملوان به جستجوی آثاری دیگر از کشتی و یا سرنشینان آن پرداختند ولی اثری از آنها نیافته و راه کشتی خودشان را

پیش گرفتند. در حالی که ویکلی و هوبس پارو می زدند، نات گیسون نیز به اطراف خیره شده بود که در این حال چشمش به جسدس بر روی آب افتاد. جسد در فاصله یک مایلی آنها قرار گرفته و بر روی آب دریا شناور بود. هوا دیگر رو به تاریکی می نهاد. خورشید آخرین انوار خود را نیز از این قسمت از زمین برکشیده بود. گیسون ابتدا تصور کرد که شاید خطای دید دارد ولی بعد از آن اصرار کرد که افراد قایق را بدان سمت هدایت نمایند.

نات گیسون به دو ملوان توصیه کرد که به آن سمت نگاه کنند. ولی ویکلی و هوبس در تاریکی غروب چیزی نمی دیدند. با این حال از مرد جوان اطاعت کرده و قایق را به آن سمت راندند. همین که به نزدیکی جسد رسیدند، دو ملوان دیگر نیز به حقانیت گفته های نات پی برده و هوبس گفت:

- حق با شماست، قربان... مثل اینکه مرده است...

در این هنگام ویکلی نیز متوجه چیز دیگری شده بود. با هیجان و صدای بلندی گفت:

- آنجا را نگاه کنید... ببینید، یکی دیگر آنجاست... مثل اینکه به ما دست تکان

می دهد...

هوبس به آن سمت خیره شد ولی حرلهای او را باور نکرد و ادعا نمود که:

- در هنگام غروب آفتاب فکهای دریایی روی تخته سنگها می روند و مثل آدمها برای دریا و هر چیزی دست تکان می دهند. شاید آن هم یک فک است. اگر غیر از این بود، حتماً صدا می کرد.

- شاید حق با تو باشد. اما بهتر نیست کمی نزدیک شویم. شاید از فرط

خستگی و یا زخمی شدن قدرت فریاد کشیدن ندارد.

نات گیسون حرف آن دور را قطع کرد و پرسید:

- آیا در این جزیره انسانهایی هم زندگی می کنند؟

هوبس در جوابش گفت:

- نمی دانم، ولی به نظر می رسد که این جزیره خالی از سکنه است.
 - پس با این حساب آن مرد حتماً از حادثه دیدگان کشتی و یلهلم است.
 هوبس به این سخن نات حیرت نموده بود و توصیه کرد که:
 - احتمال دارد اینگونه باشد. اگر اجازه بدهید به نزدیکی آن برویم.
 اما ویکلی دلش شور می زد و توصیه کرد که ابتدا به کشتی برگردند و آنگاه با
 اجازه و دستور ناخدا به کارشان ادامه دهند. هوبس حرف او را تأیید کرد و افزود:
 - حق با توست. هنوز کشتی تا صبح فردا اینجاست. اصلاً تا فردا منتظر
 می مانیم و آن وقت به خشکی می رویم.
 پس دو ملوان پاروهایشان را بر آب زده و به سرعت به سمت کشتی راه
 افتادند. بعد از بیست دقیقه به کشتی رسیده بودند. ناخدا که هنوز به ملوانان تازه
 استخدام شده اعتمادی نداشت، به ناچار قایق را بالا کشید تا کسی از کشتی خارج
 نشود. از اینکه پدرش و ملوانان او صید خوبی داشته اند، خوشحال شده و آنها را
 مورد تقدیر قرار داد. آقای هاوکینس نیز از دیدن ماهیان عجیب و غریب و
 آکواریومی در حیرت فرو رفته و لحظه ای از تماشای آنها غافل نمی شد.
 نات گیسون پس از اینکه حرفهای پدرش به پایان رسید، از موجودی که مثل
 جسد بود و بر روی آب دریا شناور مانده و فردی نیز که به احتمال زیادی زنده
 بود و بر روی صخره ها طلب یاری می کرد برای پدرش سخن گفت. همه از
 شنیدن این موضوع در حیرت فرو رفتند. ناخدا از اینکه پسر و ملوانانش به آنها
 نزدیک نشده و از کمک کردن به آنها غفلت نموده اند انتقاد کرد و گفت:
 - حال فرض بر این باشد که حیوان بودند، نگاه کردنتان چه مانعی داشت؟ اگر
 انسان بوده باشند، حتماً تا حالا از خستگی و گرسنگی مرده اند. چرا زودتر
 برگشتید و به آنها کمک نکردید؟
 نات از پدرش عذرخواهی کرد و هوبس گفت:
 - قربان ما از ترس اینکه مبادا دلواپس ما شوید، برگشتیم. تازه خواستیم از شما

اجازه گرفته و سپس اقدام کنیم.

ناخدا مهر و وفاداری و اطاعت هوبس را ستود و افزود:

- کار خوبی می‌کنید که در هر مواردی نظر مرا می‌خواهید و به لکر من و دوستانتان هستید. اما فراموش نکنید که اینگونه شرایط فرق می‌کند و باید به حالت اضطراری عمل کرد، پسر.

فلیگ بالت با شنیدن موضوع اجساد گفت:

- قربان شاید ماهیگیران خسته‌ای بودند که از جزایر همجوار به آنجا آمده بودند. چون می‌دانید در این موقع از سال غالباً جزیره‌نشینان به جزایر همدیگر رفت و آمد می‌کنند.

ناخدا (ا) ویکلی پرسید که:

- آیا در آن حوالی قایقی دیدید؟

- نه خیر، قربان. در آن حوالی و حتی میان صخره‌ها قایق و یا وسیله دیگری

ندیدیم.

فلیگ بالت باز گفت:

- پس شما حتماً اشتباهی دیده‌اید. امکان ندارد که شکسته‌های کشتی ویلهلم به اینجا آمده باشد. زیرا جریان آب دریا بر خلاف جهت و مسیر وزش باد است. اگر جریان باد آنها را به این قسمت نکشد که نمی‌تواند بکشد، جریان آب نیز آنها را بدینجا نمی‌تواند بیاورد.

سپس رو به ناخدا کرده و افزود:

- قربان اگر صلاح بدانید امشب بدون اینکه توفانی در بگیرد، از اینجا برویم.

ناخدا با حیرت به او نگریست و پرسید:

- نکند فال‌بین و یا آینده‌نگر هم شده‌ای، فلیگ بالت؟ در این هوای صاف و با

این فشار هوا مگر امکان دارد که هوا توفانی شود؟

اما ناخدا از مقصود و نظر دل او آگاه نبود. فلیگ بالت از اینکه شاید نات

درست دیده و انسانهایی در آنجا بوده باشند و از حادثه دیدگان کشتی ویلهلم نیز برشمرده شوند، آنگاه با حضور آنها در کشتی مشکل دو چندان خواهد شد. اگر ناخدا آنها را به درون کشتی می آورد، مسلماً اجرای نقشه شوم عملی نمی شد. در حقیقت ترس فلیگ بالت از این مورد بود و سعی داشت که بدون افزودن افراد اضافی دیگر به کشتی از آنجا دور شوند.

اما ناخدا گفت:

- اما احساس می کنم که پسرم درست می گوید و به راستی در آن جزیره و صخره ها انسانی در مانده باقی مانده است. اگر اینگونه باشد وظیفه ماست که به کمکشان برویم. از سویی دیگر باید آن جسد شناور بر روی آب را نیز پیدا بکنیم و مثل آداب انسانی دفنش کنیم.

فلیگ بالت خواست اصرار کند که ناخدا دستور خودش را صادر کرد. دیگر چاره ای جز اطاعت کردن از ناخدا را نداشت. در اثباتی که ناخدا دستور خود را برای انداختن قایقها به آب صادر می کرد، بالت نیز به انتهای کشتی رفت تا خبر را به گوش وین مود برساند و به او بنهاند که دیگر نقشه اشغال کشتی چون رویای غیر قابل دسترسی شده است.

شب تاریکی شروع شده بود. هلال ماه با آن ظرافت نور خود را بر روی آبهای دریا افکنده و خط سفیدی از نورش را بر روی آب ترسیم کرده بود. خشکی در آن نور مختصر کاملاً هویدا بود. ساعت نه شب بود که نسیم ملایمی وزید و کشتی جیمز کوک به حالت نیم دایره از جایش تکان خورد. به خاطر اینکه نسیم از جانب جنوب غربی می وزید، آنها می توانستند به راحتی به سوی شمال شرقی حرکت کنند. ولی ناخدا از تصمیم خود منصرف نشد و خواست تا موضوع انسانها در جزیره روشن نشده از آنجا تکان نخورد.

به همراه پسرش و صاحب کشتی بر روی عرشه نشسته و انتظار صبح را می کشید که ملوانانش خبر را بیاورند.. ناگهان احساس عجیبی به وی دست داد و

از جایش برخاست و در جانب چپ کشتی قرار گرفت و به طرف خشکی خیره شد. در این حال چیزی نظرش را جلب کرد و فریاد زد:

- آتش!.. آتش!.. آنجا آتش روشن کرده‌اند... در جزیره انسان وجود دارد.

- هاوکینس با شتاب به پیش او آمد و گفت:

- چه می‌گویی؟ انسان کجاست؟

پس به سمتی که ناخدا نشان می‌داد، نگریست و او نیز برافروخته شدن آتش را دید.

نات گیبون با مشاهده آن منظره گفت:

- درست همانجایی است که من احساس کردم انسانی در آنجا قرار گرفته است.

به راستی نیز در خشکی آتشی برافروخته شده بود. دود شدیدی نیز از آن برمی‌خاست. آقای هاوکینس گفت:

- گیبون نگاه کن مثل اینکه یکی از آنها مشعلی را برداشته و به ما علامت می‌دهد.

گرچه فرد علامت دهنده مشخص نبود، اما به آشکار علامت دادن و تکان داده شدن مشعل دیده می‌شد.

آنان چه کسانی بودند؟ در آن لحظه برایشان اهمیت نداشت که چه کسانی در جزیره هستند. آنان به قصد نجات یافتگان هلندی خود نیز سوار قایقی شده و به سمت جزیره رفتند.

هنوز چند متری به ساحل نمانده بود که قایق در حال بازگشت ملوانان نظر ناخدا را جلب کرد. ناخدا به پسرش دستور داد که با اسلحه خود شلیک کند و به آنها علامت بدهد. نات اینکار را کرد و هوبس از دور دست فریاد زد که:

- قربان، حق با فرزندتان بود. اینها حادثه‌دیدگان کشتی ویلهلم بودند. ما آنها

را به کشتی می‌آوریم.

ژول ورن / ۵۹

پس هر دو قایق به سمت کشتی روان شدند و از اینکه در آن شب با تأخیری
چند ساعته جان انسانها را نجات داده‌اند، خرسند خاطر بودند.



نجات یافتگان از جزیره

هنوز صبح فرا نرسیده بود که حادثه دیدگان در درون کشتی جیمز کوک جای گرفته بودند. دقیقاً نمی دانستند که چه بلایی به سرشان آمده و چگونه از آنجا نجات یافته اند. انگار شوکه شده و حرفی برای گفتن نداشتند. ناخدا با تصور اینکه شاید زبان آنان برای حادثه دیدگان نامفهوم است، به آنها فرصت لازم را داد که خود را باز یافته و سپس اگر سخنی برای گفتن داشتند لااقل با ایما و اشاره بیان دارند. با طلوع آفتاب روز دیگری شروع شده بود. خورشید انوار نقره‌ای رنگ صبحگاهی را از جانب غربی بر روی امواج دریا می‌الکند و به آرامی لایه کم ضخامت مه صبحگاهی را از آنجا دور می‌ساخت. کناره جزیره نورلولک دیده نمی‌شد ولی خطوط تیره رنگ که نشانه‌ای از وجود خاک و صخره‌های ساحلی بود، در زیر هاله‌ای از مه دیده می‌شدند. مه به آرامی از سطح دریا و زمین زدوده شده و تنها در ارتفاعات پیت-مونت به چشم می‌خورد. نور درخشان خورشید پگاهی با سماجت آن را می‌شکافت و خود را با شادمانی و جرات از پشت پرده بیرون می‌زد.

کشتی در آن حال برای حرکت آماده می‌شد. به آرامی بادی از جانب شمال شرقی وزیدن گرفت و ابرهای زیادی رفته رفته به سوی منطقه حرکت کردند. دیگر وقوع بارش باران سخت و شاید توفان امری حتمی بود. ساعت هفت صبح

شده بود که تپه‌های مرجانی ساحلی کاملاً دیده شدند و ناخدا فرمان حرکت کشتی را داد. نات گیسون هنوز بر بالین حادثه دیدگان بود و از اینکه مبادا آنان از گرسنگی و یا بیماری از بین بروند مدام به آنها رسیدگی می‌کرد.

نجات یافتگان از دو نفر تشکیل می‌شدند. روز قبل یکی خود را به روی صخره‌ها رسانده و آنجا دراز کشیده بود و دیگری به خاطر ضعف بر روی آبها شناور مانده بود که به کمک آب دریا به ساحل رسیده و به کمک دیگری به روی تخته سنگی کشیده شده بود. هر دو مرد از قامتی بلند برخوردار بودند و حالات جسمانی آنان نشان می‌داد که بسیار جوان بوده و در عین حال از توانایی جسمانی زیادی برخوردارند. از ظاهر آنان دیده می‌شد که تقریباً به یکدیگر شباهت زیادی دارند و احتمالاً با یکدیگر برادر بودند و یا اینکه قرابت نسبی داشتند. ناخدا بعد از اینکه دستور حرکت کشتی را صادر کرد سر ملوان فلیگ بالت را موظف ساخت که هدایت کشتی را به عهده بگیرد. در این حال خود به کابین حادثه دیدگان رفت و بر بالین آنها نشست. از نگاههای تیز و قیافه آرام حادثه دیدگان مشخص بود که سلامتی خود را باز یافته و کمی به خود آمده‌اند.

در حالی که ناخدا برای شروع گفتگو با حادثه دیدگان آماده می‌شد، سر ملوان خبر از عجز و ناتوانی خود در هدایت کشتی را به ناخدا رسانید. زیرا کشتی در مسیری قرار گرفته بود که می‌بایست از میان تخته سنگها و صخره‌های باریک می‌گذشت. نوک تیز و شکافته آنها هر آن احتمال داشت که به کف کشتی اصابت کرده و آن را بشکافد و سرنشینان را به مهلکه خطر بیندازد. ناخدا برای اینکه با احتیاط از لابنزی آن صخره‌ها بگذرند، خود هدایت کشتی را بر عهده گرفت. دستور مؤکد داد که کشتی را به آرامی به حرکت درآورند. آبهای دریا در آن قسمت آرام بود ولی مسلماً بعد از دقایقی توفان آنها را نیز تحت تأثیر قرار داده و آبهای منطقه نیز متموج می‌گردیدند.

کشتی بعد از دقایقی به زحمت از منطقه خطر عبور کرد و باز به آبهای عمیق

رسید. ناخدا با اطمینان از عدم هر گونه خطری دوباره به پیش حادثه دیدگان رفت. این بار با حیرت دید که آنان با پسرش نات در حال صحبت هستند. یکی از آنان حدود سی و پنج سال سن داشت و تمام لباسهایش پاره شده بودند. دیگری نیز چند سالی با او تفاوت داشت و از لحاظ ظاهری نیز چندان تفاوتی نداشت. مردی که کمی بزرگتر به نظر می‌رسید، با لهجه‌ای خاص به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. او با دیدن ناخدا با صورتی خندان و حالتی امتنان آمیز گفت:

- از اینکه به ما کمک کرده‌اید، بسیار متشکرم!

ناخدا گیسون به سویش گامی برداشت و دستش را بر دوش او نهاد و گفت:

- شما از کجا می‌آمدید که دچار حادثه شدید؟

- ما از اتباع کشور هلند هستیم.

- کشتی ویلهلم دچار حادثه شده و شما در درون آن دچار حادثه شده‌اید؟

- بله، پس خبر سانحه دیدن کشتی ما به همه رسیده است!

- راستش ما خبر نداشتیم. چند روز پیش یکی از کشتیهای فرانسوی ما را با این

خبر آگاه ساخت و از روی اقبال شما بود که تصمیم گرفتیم، در کنار جزیره توقف

کنیم و در این بین شاهد شما شدیم. نگو که حکمت الهی بر این بود که بدین

ترتیب زمینه نجات شما فراهم آید.

- به هر حال از لطف و کمک شما متشکریم، ناخدا.

- به غیر از شما افراد دیگری نیز نجات یافته‌اند؟

- متأسفانه نه خیر. بعد از غرق شدن کشتی تنها ما توانستیم به این خشکی

برسیم. احتمالاً افراد دیگری نیز نجات یافته‌اند و به جاهای دیگری به وسیله آب

کشیده شده‌اند...

از حرفهای آن شخص معلوم بود که اطلاعاتی از زمینه دریانوردی و نقشه

خوانی دارد. آن مرد از ناخدا پرسید:

- ما کجا هستیم؟ اینجا کجاست؟

ناخدا پاسخ داد:

- اینجا نزدیکی جزیره نور فولک است و شما در جزیره نور فولک بودید که ما نجاتتان دادیم.

در آن لحظه حادثه دیدگان فهمیدند که در کجا هستند. پس آنان در یکی از جزایر دور افتاده اقیانوس آرام قرار داشتند. آنجا تنها بودند و به غیر از آن دو کسی از کشتی هلندی نجات نیافته بود.

زمانی که ناخدا در مورد غرق شدن و علت غرق شدن کشتی جویا شد، آن دو نفر جوابی به ناخدا ندادند. اما یکی از آنها بعد از مدتی که ناخدا اعتمادش را جلب کرد، گفت:

- پانزده روز پیش شبانگاه یک کشتی با کشتی ما برخورد کرد. شاید در فاصله چهار یا پنج مایلی این جزیره قرار داشتیم. زمانی که با صدای برخورد کشتیها از کابین خودمان بیرون آمدیم. گویی گردابی ما را به کام خود کشید و خودمان را در میان آنها غرق یافتیم. شب به کلی تاریک بود و چشم قدرت دید جایی را نداشت. از طرفی وجود مه نیز مانع از رؤیت اطراف شده بود. در حالی که شنا می کردیم در آن حال قفس مرغی از کنارمان گذشت که فوری آن را گرفتیم... سه یا چهار ساعت طول کشید که جریان آب ما را به این منطقه سوق داد و خودمان را روی تخته سنگهای مرجانی یافتیم...

- پس اینطور، شما با این حساب دو هفته است که در این جزیره هستید، اینطور نیست؟

نه خیر، این مدت هم درست نیست. ما در این مدت در اطراف جزیره آواره بودیم و نهایت دیشب شما ما را نجات دادید.

ناخدا جویا شد که:

- در این مدت بر روی دریا با جدی و یاکسانی روبرو نشدید؟

- نه خیر، با هیچکس روبرو نشدیم. راستش یا بیهوش بر روی آنها شناور

می ماندیم و یا اینکه از حالت ضعف توجهی به اطرافمان نمی کردیم. زمانی که جزیره را از دور دست دیدیم، سعی کردیم که شنا کنیم. من شنا کردم ولی برادرم قدرت کافی نداشت.

- پس شما برادر هم هستید؟

- بله، ناخدا.

آن دو برادر به قدری ضعیف و نحیف شده بودند که هر لحظه احتمال داشت از پا درآیند. با این حال به خاطر نجات یافتنشان از روحیه زیادی برخوردار شده بودند. ناخدا آنها را آرام کرد و قول داد که به سلامت در یکی از بنادر نزدیک پیاده خواهد کرد تا به زندگی و خانواده خود برگردند.

آن دو برادر وقتی لباس و غذای مناسبی دریافت کردند در عرض چند روز بهبودی و توان خویش را باز یافتند. آنان مدام از ناخدا تشکر کرده و زندگی خویش را مدیون او می دانستند. هاوکینس که از رفتار آنان در حیرت افتاده بود در خفا برای ناخدا ابراز می داشت که آنان از نجیب زادگان هلندی هستند که تا آن اندازه از رفتار و نیکی دیگران متأثر می شوند.

روز چهارم بود که ناخدا آنان را در سر میز غذای خود مهمان کرد. دیگر آن دو برادر حادثه دیده انگار همان انسانهای چند روز پیش نبودند. به سر و رضع خود رسیده و جوانان برومندی شده بودند. بعد از آن روز مدام با ناخدا بودند و با او و دوستانش گفتگو می کردند. آن شب زندگی و هویت خودشان را آشکار کرده و معلوم شد که از شهروندان شهر گرونینگ^۱ هلند هستند. اسامی آنان کارل^۲ و پتر^۳ بود. نام خانوادگی شان کیپ^۴ بود و از خانواده ای معروف و سرشناس به حساب می آمدند. کار اجدادی آنها تجارت بود و آن دو برادر نیز مثل پدران شان به کار بازرگانی مشغول شده بودند. در اثنای همین سفرهای تجارتی دچار حادثه شده و

1-Croning
3-Peter

2-Carl
4-Kip

اکنون سر از آن کشتی در آورده بودند. گرچه ناخدا تصور می‌کرد که آن دو برادر از دریانوردی و نقشه‌خوانی اطلاعات زیادی ندارند، اما بعد معلوم گردید که کارل به عنوان ناخدای دوّم کشتی ویلهلم خدمت می‌کرده است و نیمی از سهام آن کشتی نیز به او تعلق داشته است. برادر کوچکتر که با نام پیتر شناخته می‌شد در جزایر مولوک و آمبوین شعبه‌های تجاری داشت. برادر بزرگ نیز در گرونینگ مرکز تجارتی خودشان را اداره می‌کرد. آنها محصولات جزایر مولوک را که تحت استعمار کشور هلند بود، به سایر نقاط جهان صادر می‌کردند و اکثر معاملاتشان با جنوب شرق آسیا و جنوب آسیا بود. تمامی نیازهای اروپا را در زمینه ادویه‌جات و پارچه‌های ابریشمی همین شرکت برادران کیپ تأمین می‌کرد. آنان دو برادری بودند که در اروپا شناخته شده و از اعتبار زیادی برخوردار بودند. پدرشان عالیجناب کیپ پنج ماه پیش از دنیا رفته بود و با مرگ او تجارتخانه‌شان با مشکلات زیادی گریبانگیر شده بود. آنان به خاطر تحولات اروپا تقریباً دچار ورشکستگی مختصری شده و برای اینکه در زیر بدهیهای خود خرد نشوند، تمام موجودی انبارهایشان را با قیمت بسیار ناچیزی فروخته بودند.

کارل کیپ که دارای سی و پنج سال سن بود، می‌خواست فرمانده کشتی شود و به خاطر فعالیت و اشتیاق شخصی‌اش دریانورد زبده‌ای شده بود. شاید به اندازه برادرش زیرک و دارای نبوغ و خلاقیت نبود، اما در کار خود مقاوم و ساعی بود و این امر آنان را بر آن داشته بود که بسیاری از مشکلات اقتصادی خودشان را پشت سر بگذارند. اما باز حادثه غرق شدن کشتی چرخه زندگیشان را تغییر داده بود. کارل و پیتر با اینکه دو برادر بودند، به لحاظ صمیمیت زیاد دوست و همدم یکدیگر نیز محسوب می‌شدند. تا آن روز در میانشان هیچ مورد اختلافی پدید نیامده بود و برای یکدیگر هیچوقت احساس حسادت، کینه و رقابت نداشتند. هر کدام در کار خودش نهایت تلاش را کرده و هدف نهایی آنها این بود که کار پدرشان بیش از پیش رونق بگیرد. یکی در روی کشتی سینه در برابر ماجراهای

نکان دهنده دریا گشوده و دیگری در تجارتخانه‌اش در آمبوین مشغول بود. ولی تلاش هر دویشان برای اتحاد خانواده‌ای قدرتمند و صاحب امتیاز بود.

زمانی که خبر فوت پدرشان به گوش کارل رسیده بود، هنوز او در روی کشتی سه دکله متعلق به بندر رتردام به عنوان معاون ناخدا کار می‌کرد. در آن لحظه در بندر آمبوین حضور داشت. دو برادر که مرگ پدرشان را درک کرده بودند بسیار متأثر و متأسف شده و در اولین فرصت قصد کرده بودند که به هلند برگردند. از اینکه در آخرین دقایق عمر پدرشان در کنارش نبودند خودشان را مزمت کرده و عذاب وجدان می‌کشیدند. اما مشکلترا از این وقتی بود که درک کردند پدرشان با شجاعت و بردباری تمام سعی داشته فرزندانش را دچار مخمصه نسازد و تلاش می‌کرد که به نحوی بدهیهایش را پردازد. اما اجل امانش ندهد و از دنیا رفته بود و بعد از آن بار مالی به گردن پسرانش افتاده و شب و روز تلاش می‌کردند تا آبروی خانوادگیشان را حفظ نمایند.

بعد از مرگ پدرشان پتر به گرونینگ برگشته و کارل در آمبوین باقی مانده بود. تازه گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشیدند که این حادثه به سرشان آمده بود. آنان بعد از اینکه تا حدودی بازار را به خود جلب کرده و اعتماد همکاران بازرگانیشان را جلب نموده بودند، قصد داشتند دوباره به رتردام برگشته و زمینه فعالیت‌های تجاری شگرفشان را فراهم آورند که دچار حادثه شده بودند. اکنون هم دارائی آنان به درون اعماق اقیانوس فرو رفته بود و هم اینکه سهم آنان از کشتی ویلهلم نابود شده و در عمق آبها مدفون گردیده بود. یعنی به عبارتی، بدبختی و سیه‌روزی بار دیگر دهان وحشتناک خود را برایشان گشوده بود تا با تمام توان و با از بین بردن آبرو و حیثیت کاریشان بیلعد.

کشتی ویلهلم قرار بود در مسیر عزیمت به رتردام ابتدا به بندر ولینگتون برود و سپس به سوی دماغه امید رفته و از آنجا نیز به سوی رتردام پیش تازد. هدایت

کشتی را ناخدا روبوک^۱ بر عهده داشت. باز در این سفر نیز کارل کیپ به عنوان ناخدا دوّم مشغول انجام وظیفه بود. افراد زیادی سوار کشتی بودند و به غیر از مسافران بار زیادی نیز در کشتی موجود بود که در آن حال از عقوبت افراد و بارها هیچ نتیجه‌ای حاصل نبود.

کشتی سه دکله و یلهلم در تاریخ ۲۳ سپتامبر سفرش را آغاز کرده و در هنگام حادثه فردی به نام اشتورن^۲ سکان هدایت کشتی را بر عهده داشت. در آن کشتی دو سر ملوان و ده ملوان خدمت می‌کردند. همه‌شان از اهالی هلند بودند و تا به آن روز بارها در دریاها و اقیانوسها به مسافرت‌های زیادی دست زده و همیشه در مسیر استرالیا و گینه نو و جزایر ساوند انجام وظیفه کرده بودند. در دریای آرالفور^۳ که هر کشتی نمی‌تواند وارد آبهای آنجا شود، آنان به راحتی سفرهایشان را ادامه داده و بارها از تنگه تورس^۴ و انتهای دماغه پر پیچ و تاب و تنگ یورک^۵ به سوی شرق راه باز کرده بودند.

در زمان حادثه گویا آنها در همین مسیر حرکت کرده و با بادهای مخالف مواجه شده بودند و چند روز با تأخیر به مقصد رسیده بودند. سرانجام در روز ششم اکتبر از رشته سنگهای آهکی خلاص شده و به سوی آبهای مرجانی پیش تاخته بودند. تنها این بار در برابر کشتی و یلهلم اقیانوس آرام قرار گرفته بود که تا دماغه هورن^۶ امتداد داشت. قرار بود بعد از رسیدن به زلاندنو و بندر ولینگتون به مقصد خود ادامه دهند.

شب نوزدهم اکتبر که می‌رفت به صبحدم بیستم اکتبر پیوندد، حادثه رخ داده بود. در آن زمان دریا بسیار تاریک بود و گویی ظلمت و تاریکی بان رنگ سیاهی همه جا را سیاهتر کرده و قدرت هر دید تیزی را از رؤیت مقابل عاجز

1-Rubock
3-Araphore
5-York

2-Sturme
4-Tors
6-Horne

ساخته بود. مه غلیظ همه جا را پوشانده بود. کشتی ویلهلم طبق اصول دریانوردی چراغهای سبز رنگش را در سمت چپ روشن کرده و سمت راستش نیز با نور چراغهای سرخ مشخص بود. اما مه غلیظ اجازه نداده بود که کشتی در حال گذر از روبرو آن را رؤیت کند و از مسیر حرکت کشتی خارج شود. در تاریکی مطلق بوده که ناگهان به یکباره اتفاق رخ داده و تنها صدای ضججه و غوغای مسافران به همراه شکسته شدن پیکره کشتیها به گوش رسیده بود. ابتدا کشتی از جانب عرشه جلویی شکسته و در یک آن در آب فرو رفته بود و به دنبال آن دکلهای یکی پس از دیگری سقوط کرده و زمینه غرق شدن مطلق کشتی را فراهم آورده بود.

کارل و پتر کیپ که در آن حال در کابین خود بودند، با عجله خود را به بیرون انداخته و تنها خود را بر روی آبها دیده بودند. آنان با توسل جستن به تخته‌های شکسته و قفس پرندگان خودشان را در روی آب نگهداشته و توانسته بودند بعد از چندین روز به نور فولک برسند.

زمانی که برادران کیپ سرگذشت خود را بیان می‌داشتند، از اینکه ناخدا آنان را از فلاکت و دربدری نجات داده بود، مدام سپاسگزاری می‌کردند. ولی ناخدا و خود هاوکینس نجات دادن آنان را وظیفه خود دانسته و بر هر انسانی واجب می‌شمردند.

در این حال آقای هاوکینس گفت:

- دوستان من شما اکنون در کشتی جیمز کوک هستید و تا زمانی که به مقصد نرسیده‌ایم در این کشتی مهمان ما خواهید بود. ولی متأسفانه باید بگویم که کشتی ما به اروپا نمی‌رود...

- در هر شرایط ما خودمان را مدیون شما می‌دانیم. برایمان اهمیتی ندارد که راه این کشتی به کجا ختم می‌شود. از اینکه ما را از آن جزیره نجات دادید، کافی است. تا مقصد و تا به هلند هر کاری بگویید انجام خواهیم داد و مایل نیستیم که سر بار شما شویم. از طرفی کار کردن تا حدودی گذر روزها را برایمان آسان

خواهد ساخت.

ناخدا گیسون افزود:

- نیازی به کار کردن شما نیست، ولی اگر مایل هستید در برخی کارها از قبیل هدایت کشتی از شما کمک خواهیم گرفت.

کارل کیپ با خرسندی گفت:

- با کمال میل در خدمتگزاری حاضریم، قربان. خوب، مقصد شما کجاست،

ناخدا؟

- ما در حال حاضر به طرف بندر پورت پراسلین می‌رویم.

- قصد دارید در آنجا اقامت کنید؟

- البته حدود سه هفته در آنجا خواهیم بود.

- بعد از آن به زلاندنو باز خواهید گشت؟

- نه خیر، قصد رفتن به تاسمانی را داریم. ما به بندر هوبارت تاون تعلق داریم

که در تاسمانی است.

- باشد، ناخدا. هر چه باشد در آن بندر کشتی مناسبی برای عزیمت به هلند پیدا

می‌کنیم. مگر غیر از این است؟

آقای هاوکینس در این بین اظهار نظر کرد که:

- البته، اگر شما سوار یک کشتی بخاری بشوید که از کانال سوئز گذشته و به

اروپا برود، آن وقت سریعتر به مقصد می‌رسید.

- ای کاش کشتی مناسبی پیدا بشود.

پیتر کیپ گفت:

- هر چه سرنوشت ما باشد همان اتفاق خواهد افتاد. کشتی خوب و یا بد

دخالتی در ادامه سفر ما ندارد، برادر.

آنان از اینکه در چنان کشتی و مهمان ناخدا و صاحب کشتی بسیار نجیبی شده

بودند، از خدایشان سپاسگزار بودند. می‌دانستند که لااقل تا نیمه راه با خیالی

آسوده به سفرشان ادامه خواهند داد و بعد از آن نیز حتماً آن عده کمکشان خواهند کرد تا به مقصدشان برسند.

آن دو برادر چندین شب بیخواب مانده و یاد روی آبهای سرد دریا آواره مانده بودند و انگار خواب با آنها فاصله گرفته و بیگانه بود. زیرا بعد از گذشت چندین ساعت از شب توانستند بخوابند. در حالی که آن دو برادر به خواب رفته بودند، نزدیکیهای صبح ناخدا گیسون دستورات لازم را برای ملوانانش صادر کرد. بادبانها بیش از پیش گشوده شدند و باد شمال غربی کشتی را با سرعتی زیاد به سمت مقصد هدایت کرد. بعد از دقایقی کشتی جیمز کوک در مسیر منتهی به کالدونی جدید پیش می‌رفت و خورشید نیز در این اثنا سلام روزانه خود را به مسافران کشتی نثار می‌کرد.





حمله به کشتی جیمز کوک

کشتی جیمز کوک با پشت سر نهادن حدود ۱۴۰۰ مایل دریایی به سرزمین کالدونی جدید که جزو مستعمرات کشور فرانسه محسوب می‌گردید، رسید. با عبور از برابر این جزیره به جزایر لویالت^۱ نزدیک شد.

از لحظه‌ای که دو برادر در کشتی جیمز کوک حضور یافته بودند، آرامش و حضور وین مود و فلیگ بالت نیز بر هم زده شده بود. آنان از قیافه مهمانان دریافته بودند که به هیچ وجه نمی‌توانند، برادران کیپ را به خود راغب گردانده و از گروه خود سازند. از طرفی وقتی به ماهیت آنان پی بردند دیگر یقین کردند که آنان نیز بسان سایر زادگان از تبهکاری احتراز جسته و اگر روزی بدانند که چه نقشه‌ای در کشتی به اجرا گذاشته خواهد شد، مسلماً جانب ناخدا را خواهند گرفت. این حقیقت از لن کنون نیز به دور نمانده بود و او هم به مانند دیگر افراد از اجرای موفقیت آمیز نقشه در شک و تردید بودند. دیگر می‌دانستند که به زودی این کار عملی نخواهد شد و باید تا رسیدن به مقصدی و پیاده شدن آن دو برادر صبر کنند. ولی انتظار کشیدن بیش از کارهای سخت ملوانی، آن افراد را رنج می‌داد.

هوا به خوبی ادامه داشت و چند روزی بود که هیچ تغییر ناگهانی و یا بروز هوای نامساعد الکار ملوانان و ناخدا را آشفته نساخته بود. هر روز که شروع می شد، باد با تمام قدرت خود در بادبانها فشرده شده و کشتی را به سوی مقصد پیش می برد. شبها نیز کارها به همان حالت همیشگی بر وفق مراد و طبق روال پیش می رفت. روز هفتم دسامبر بود که جزیره پینس^۱ در برابر دیدگان افراد قرار گرفت. فردای آن روز یعنی در هشتم دسامبر کشتی جیمز کوک بادبانهایش را جمع کرده و به آرامی وارد دریای مرجان شد. اگر ده روز دیگر باد چنین مساعدت می کرد مسلماً به راحتی و به سهولت می توانستند به ایرلند برسند. زیرا فاصله میان کالدونی جدید و ایرلند چندان نیست.

روز نهم دسامبر، هنگام ظهر بود که نات گیسون در حال گردش بر روی عرشه متوجه سیاهی نامحسوسی شد. یک مرتبه پدرش را صدا زد و او را به همان سمت متوجه ساخت. تقریباً در دو مایلی آنها و در جانب چپ کشتی چیزی قابل رؤیت بود. نات پرسید:

- چه چیزی می تواند باشد، پدر؟ اینها هم صخره های مرجانی هستند؟
گیسون در حالی که اخمهایش را در هم کشیده و به حالت متفکرانه ای به آن سمت می نگریست، جواب داد:

- فکر نمی کنم. موقعیت خودمان را دقیقاً تشخیص داده ام. در مسیر ما نباید چنین چیزی وجود داشته باشد. از طرفی یقین دارم که مسیر را درست آمده ایم.
- اما اگر درست آمده باشیم، می بایست قبلاً نیز آنها را دیده بودیم، مگر غیر از این است؟

ناخدا هاج و واج مانده بود. با دروین خود به دقت به آن سمت نگریست و سپس گفت:

- من اصلاً نمی فهمم...

در این هنگام برادران کیپ نیز به همراه آقای هاوکینس به پیش آن دو آمدند. آنها نیز به صخره‌هایی پیچ و خم شده که در مسافت نزدیکتری دیده می شدند، خیره گشته و نمی دانستند که چرا تا به حال در آن میر چنان چیزهایی ران دیده بودند. کارل کیپ بعد از اینکه با دقت با دوربین به آن سمت نگریست، گفت:

- آنجا خشکی و یا صخره‌های مرجانی نیست.

حقیقت اینکه آنجا خشکی نبود زیرا به طور یکسان و ثابت بر روی یک نقطه دیده نمی شدند. امواج دریا آن را به آرامی به این طرف و آن طرف می کشید ولی از دور دست تکان خوردنشان محسوس نبود. ناخدا رو به هوبس کرده و دستور داد که کشتی را بدان سمت هدایت کند. هوبس سکان کشتی را چرخاند و کشتی را در میر مذکور به پیش برد.

بعد از ده دقیقه سیاهی کاملاً هویدا بود. کارل کیپ با دیدن منظره یک مرتبه فریاد زد:

این باقیمانده یک کشتی غرق شده است!..

وقتی ناخدا نیز بدان سمت خیره شد و منظره را به خوبی تماشا کرد به کارل حق داد و افزود:

- نکنند این همان کشتی شما باشد؟!.. دقیقاً نگاه کن، کارل. شاید کسی هنوز زنده باشد.

در این هنگام پتر گفت:

- ناخدا اجازه بدهید کمی به آن کشتی نزدیک شویم. اگر ویلهلم باشد، شاید چیزهایی از آن پیدا کردیم.

ناخدا بلافاصله دستور داد که کشتی خودشان را تا نیم مایلی آن پیش ببرند. در همین حال کارل تشخیص داد که کشتی ویلهلم است که به صورت عمود بر روی ذریا قرار گرفته و در آن حال از محل حادثه حدود بیست مایل فاصله گرفته بود.

به یقین جریان آب دریایی آن را تا بدانجا آورده بود.

افراد سوار قایقهای خود شدند و به سمت کشتی غرق شده پارو زدند. بعد از دقایقی جستجو شروع شد. در این بین فلیگ بالت و وین مود به دور از بقیه افراد با همدیگر صحبت می کردند. آنها از اینکه شاید چند نفری نیز در کشتی زنده باشند و آنگاه به درون کشتی جیمز کوک برده شوند، دیگر امکان اجرای نقشه میسر نخواهد بود. لذا تصمیم گرفتند اگر افرادی را در درون کشتی به حالت زنده و یا نیمه جان دیدند، آن افراد را بدون اینکه کسی متوجه شود، از بین ببرند. ناخدا که دور شدن سریع فلیگ بالت را دید، از پشت سر فریاد زد که:

- سعی کنید با هم حرکت کنید! برای چه با عجله پیش می روید؟

ناخدا به تصور اینکه شاید آنان به طمع یافتن چیزی جلوتر از بقیه حرکت می نمایند، از حرکت سریع آنان جلوگیری کرد، اما غافل از اینکه آنان باز تحت تأثیر روح شیطانی خود قرار گرفته و در صدد اجرای عمل ضد انسانی بودند.

وین مود، ویکلی و هوبس جلوتر از بقیه وارد کشتی شدند. کشتی با اندک حرکتی به این طرف و آن طرف متمایل می شد. نات گیبسون و کارل و پتر نیز هنوز در قایق حضور داشتند. کابین ناخدای کشتی علیرغم آن همه صدمه دیدن کشتی هنوز بر جای خود بود و سالم به نظر می رسید. کشتی از جلو صدمه دیده و تنها دم کشتی در هوا باقی مانده بود. سنگینی محمولات آن را در قعر آب به طور عمود نگهداشته و چون آب از انبار کشتی تخلیه نشده بود چون ظرفی بر روی آب شناور باقی مانده بود. هنوز نام ویلهلم - رتردام بر بدنه کشتی دیده می شد. قایق کارل به آرامی به آن نزدیک شد و در برابر درب شکته کابین ناخدا قرار گرفت. باد و تلو خوردن کشتی باعث می شد که درب شکته با صدای عجیبی باز و بسته شود.

کارل کیپ قایق را کاملاً پهلوی کشتی نگهداشت و وین مود از قایق خودشان طنابی به سوی کشتی شکته انداخت. طناب با یکی از میله ها درگیر شده و محکم

گردید. دریا در آن حال آرام و ساکت بود. کارل، پتر، نات و وین مود قایق را به دو ملوان دیگر سپرده و خودشان وارد اتاقک ناخدا گردیدند. آنجا کسی زنده و یا مرده دیده نمی‌شد. یعنی اثری از انسان نبود. معلوم می‌شد که ناخدا و افرادش سر فرصت کابین را ترک گفته‌اند. اما آیا آنان زنده بودند و یا اینکه طعمه ماهیان دریا شده بودند؟

دو برادر با نات گیسون و وین مود تا زانوهایشان زیر آب رفته بودند. سپس تمام جهات کشتی را جستجو کردند. بعد از آن کارل و پتر از کابین خودشان اشیایی خیس شده و یا معیوب را یافتند و در این میان مقداری کفش، وسایل بهداشتی و پارچه نیز به دست آمد.

دو برادر با نات گیسون و وین مود تا زانوهایشان زیر آب رفته بودند. سپس تمام جهات کشتی را جستجو کردند. بعد از آن کارل و پتر از کابین خودشان اشیایی خیس شده و یا معیوب را یافتند. در این میان مقداری کفش و وسایل بهداشتی و پارچه نیز به دست آوردند.

آن دو برادر هنوز از جستجوی خود دست برنداشته بودند. انگار گمشده‌ای داشتند که می‌خواستند به هر نحوی آن را پیدا بکنند. وقتی ناخدا دلیل ماندن و تجسس آنان را جویا شد، کارل در جوابش گفت که به دنبال مدارک و اوراق خودشان هستند. هر قدر گشتند، اثری از آن مدارک نیافتند. شدت موج دریا هر آنچه که در درون کابین بود با خود به دریا برده بود. در هنگام جستجو کیسه پول پتر نیز با مقداری سکه به دست آمد. ولی این مقدار کفایت هیچ چیزی را نمی‌کرد. بعد از اینکه تمام جهات کشتی را گشتند، دوباره به کابین ناخدا برگشتند. در این بین وین مود به تصور اینکه چیزی را برای خود به دست خواهد آورد هر سوی کابین را جستجو کرد. حقیقتاً نیز چیزی را که برادران کیپ ندیده بودند او در میان دو چوب شکسته یافت.

چیزی که وین مود پیدا کرده بود، خنجری بود که در مالزی ساخته شده و مثل

شمشیری بُرّانِ سلاحی زیبا به نظر می‌رسید. این خنجر در میان اهالی سرزمینها و جزایر اقیانوس آرام چندان ارزشی نداشت ولی با این وجود برای کشورهای اروپایی چون ششی قیمتی محسوب می‌گردید. وین مود در حالی که خنجر را مخفیانه در کمرش پنهان می‌ساخت از ذهنش هزاران فکر و اندیشهٔ شیطانی می‌گذشت.

جریان آب قسمت شکسته شده کشتی ویلهلم را از کشتی جیمز کوک دور می‌ساخت. با شدت گرفتن باد، امواج دریا نیز به خروش در می‌آمدند. باید هر چه زودتر به کشتی برمی‌گشتند. ناخدا از کشتی خود با بلندگو فریاد زد و با دستهایش اشاره کرد و گفت:

- لوری برگردید، باید از این منطقه دور شویم. زیرا باد تخته شکسته‌ها را به سرعت به سویمان خواهد راند.

اما کارل و پتر هنوز دنبال چیزی بودند. در این هنگام طناب قایق گشوده شد و آنها فوری خودشان را به قایق انداختند. این بار نات گیسون هدایت قایق را به دست گرفت. آن دو برادر در حالی که هنوز چشم از کشتی ویلهلم بر نمی‌داشتند به سوی کشتی جیمز کوک می‌رفتند.

با رسیدن قایق به کنار کشتی، بلافاصله به بالا کشیده شد و بادبانها سریعاً برافراشته شده و در برابر باد به مسیر خود ادامه داد. پنج روز مدام بدون هیچ مشکلی به راهشان ادامه دادند. روز چهاردهم دسامبر دیده‌بان در اولین ساعات روز دیده شدن گینهٔ نو را خبر داد.

در روز پانزدهم دسامبر تنها سی مایل از مسیر را پشت سر گذاشته بودند. گرمای هوا آنها را مجبور ساخته بود که غذایشان را در بیرون بخورند. هوا به قدری گرم و طاقت‌فرسا بود که لحظه‌ای نمی‌توانستند در درون کابینها بمانند. خورشید بیش از هر زمان به بالای آسمان می‌آمد. تا ساعاتی بر فراز کشتی قرار می‌گرفت و انگار قصد آزار دادن مسافران را داشت.

در این بین در سمت چپ کشتی جزیره انتراکستاس^۱ دیده شد و همین لحظه قایق یکی از بومیان در روی آب ظاهر گردید. کارل کیپ همین که چشمش به آن قایق بومی التاد، به آقای هاوکینس گفت:

- مثل اینکه به استقبال ما می آیند. گویا دو نفر در درون قایق است!

افراد برای دیدن آن شخص بی تابی می کردند که قایق به فاصله پانزده متری کشتی رسید. در این لحظه یکی از سرنشینان قایق از جایش برخاست و به زبان بومی خود فریاد زد:

- ابورا... ابورا...^۲

ناخدا که از زبان بومیان تا حدودی چیزهایی را می دانست رو به افرادش کرده و گفت:

این زبان محلی هاست. تا یادم است اهالی گینه نو و پاپوآ به پرنده ابورا می گویند.

ناخدا اشتباه نکرده بود. آن مرد بومی در دست راستش پرنده ای را گرفته و نشان می داد. پرنده ای زیبا بود که اگر هر علاقمند پرنده ای آن را می دید، مسلماً پاداش زیادی به مرد بومی می داد تا آن پرنده را بگیرد. پرنده از نوع مرغان بهشتی بود که اصطلاحاً به آن بلبل رنگارنگ می گویند.

در حالی که هاوکینس آرزو می کرد آن پرنده را به دست آورد، پتر امیدوار ساخت که حتماً مرد بومی آن پرنده را برای داد و ستد به سویشان آورده است. ناخدا دستور داد که افراد بومی سوار کشتی شوند. یکی از ملوانان نردبان طنابی را باز کرد و مرد بومی مثل میمونی با چالاکی خود را به بالای کشتی و روی عرشه رسانید. هنوز ابورا... ابورا... از زبانش جاری بود.

دوست دیگر مرد بومی هنوز در درون قایق ایستاده بود. بدون اینکه توجهی به

افراد بکند، دقیقاً اطراف کشتی را می‌پایید. مردی که سوار کشتی شده بود کاملاً سیما و قیافه و شکل و اندازه ساکنان جزایر پاپوا-مالزی را داشت. قدی کوتاه و ریز و بدنی سالم و دماغی پهن و لبانی کلفت و دهانی گشاد و گیسوانی دراز و صاف داشت. رنگ بدنش تیره و قیافه‌ای خشن به خود گرفته بود. از نگاههایش زیرکی آن مرد مشخص بود.

ناخدا گیسون با تصور اینکه او فرمانده دسته‌ای و یانهایتاً رئیس قبیله‌ای کوچک است، کمر بندش را به عنوان هدیه به وی بخشید. آن مرد نیز از این هدیه خوشش آمد و در برابر ناخدا تعظیم کرد و با بیان کلمهٔ دوبا... دوبا^۱... تشکر خود را بیان داشت و پرنده را به عنوان دوستی و قدردانی به ناخدا بخشید. ناخدا که می‌دانست هاوکنس از آن پرنده خوشش آمده است، پرنده را به او بخشید. در این حال نات گیسون مثل همیشه که به دنبال سوژه جدیدی بود، دوربین خود را آماده کرد تا از مرد بومی عکسی تهیه کند. با این فکر بازوی مرد بومی را گرفت و به انتهای کشتی برد. مرد بومی که هنوز از مقصود نات اطلاعی نداشت با اکراه و تقلا به آن سمت می‌رفت و سعی داشت از کشتی خارج گردد؛ اما ناخدا با دیدن ترس او به زبان محلی گفت:

- آسانی... آسانی^۲...

این کلمه در زبان بومیان به معنای آسوده بودن است و ناخدا خواست به او بفهماند که خیالش راحت باشد و آسوده خاطر به دنبال نات برود. زمانی که نات او را در کنار عرشه نگهداشت تا عکسی از وی بگیرد، مرد بومی لحظه‌ای در جایش آرام نمی‌گرفت و مدام سرش را تکان می‌داد و به هر طرف حرکت می‌کرد. اما وقتی گیسون سرش را درون پارچهٔ سیاه پشت دوربین مخفی کرد تا عکس او را بیندازد، مرد بومی با تعجب نگاهی به دوربین و نات انداخت و از ترس خودش

را به درون دریا افکند و با شنا از کشتی دور شد. نات عکس خودش را انداخته بود ولی ترس و فرار او چنان حالتی را پدید آورده بود که تمامی سرنشینان کشتی از ته دل می خندیدند.

زمانی که مرد بومی سوار قایق شد، و به سرعت از آنجا دور می شدند، با صدای بلندی فریاد می زد:

- میرا... میرا^۱...

ناخدا با شنیدن این کلمه اخمهایش را در هم فرو برد و گفت:

- هیچ می دانید چه گفت؟

همه با حیرت به ناخدا نگاه کردند تا دنباله حرفهایش را ادامه بدهد. ناخدا

افزود:

- او گفت که رعد خواهد آمد. اگر به دنبال کلمه «میرا» کلمه «اورا» را بر زبان

می آورد که به معنای صاعقه است باید فاتحه خودمان را می خواندیم. او از ترس به دنبال رعد رفت. شاید رعد رهبر اینها باشد و از این رو ترجیح می دهم به زودی از اینجا برویم.

اما گویی سرنوشت آنها این بود که در آن سمت باقی بمانند. زیرا بادی نمی وزید و ناخدا مجبور شد که کشتی را تا وزش باد در آنجا نگهدارد. در این حال به تمامی افراد توصیه کرد که آماده باشند. زیرا از حرفها و رفتار آن مرد بومی ترسیده و مطمئن بود که آنها کاری و اقدامی را خواهند کرد.

فلیگ بالت و وین مود این فرصت را غنیمت شمرده و در صدد آن برآمدند که اگر بومیان به کشتی حمله کردند در اثنای دفاع از کشتی و کشتن بومیان، از پس ناخدا و افرادش نیز برآیند و به بهانه جنگیدن که معلوم نخواهد شد چه کسی به کدامین سمت شلیک کرده است، با اسلحه های خود و افراد ناخدا را نیز از پای

درآوردند. آنان با این فکر آرزو می‌کردند که حتماً بومیان به کشتی هجوم بیاورند. دیگر چاره‌ای نبود و ناخدالنگرهای کشتی را به دریا انداخت. تا وزیدن باد باید صبر می‌کردند. با اینکه نگرانی خاصی نداشتند و می‌دانستند از پس بومیان بر خواهند آمد، اما ناراحتی و نگرانی ناخواسته‌ای تمام‌الراد را در بر گرفته بود. در این بین کارل بیش از هر کسی دلوپس بود و مدام به برادرش می‌گفت که دل شوره دارد.

ساعت پنج عصر شده بود که باران شدیدی درگرفت. صاعقه‌های پی در پی افراد را چون گربه‌ای ترسیده از خطر در روی عرشه کز کرده ساخته بود. با اینکه می‌دانستند چنان بارانی آنان را بیمار خواهد کرد ولی چاره‌ای جز کشیک دادن نداشتند. زیرا هر آن احتمال داشت که بومیان به کشتی هجوم بیاورند. دمای هوا به ۳۳ درجه سانتیگراد رسیده بود و به علت بارش باران رطوبت هوا به اندازه‌ای غیر قابل تحمل افزایش یافته بود. هیچکدام از نفرات نمی‌دانستند که چه تدبیری اتخاذ نمایند تا از گزند بیماری و یا از گرما و حالت شرجمی گونه‌آنجا رهایی یابند.

ناخدا بعد از اینکه اواسط شب را دید و دیگر نگرانش برطرف گردید، به‌الراد دستور داد که به کابینه‌های خود بروند و تنها سه نفر بر روی عرشه کشیک بدهد. کارل کیپ هنوز متقاعد نشده بود که خطر رفع شده است و از این رو باز بر روی عرشه ماند. در این حال جیم نیز به او پیوست و در انتهای کشتی به نگرهبانی مشغول شد. دقایقی در آرامش گذشت و به غیر از صدای التادن قطرات درشت آب باران بر دریا چیزی به گوش نمی‌رسید. اما ناگهان جیم صدای برهم خوردن آب را تشخیص داد. او به تصور اینکه شاید آب دریا بالا می‌آید و یا بادی در حال وزیدن است، خبر را به کارل رساند، ولی کارل همین که به سمت انتهای کشتی رفت و گوشه‌هایش را برای صدای شنیده شده تیز کرد، دریالت که صدای برخاسته از کوبیده شدن پاروها بر آب حاصل شده‌اند. اتفاقاً نه بادی می‌وزید و نه آب بالا آمده بود و به قدر مسلم بومیان از هوای نامساعد بهره‌جسته و می‌خواستند به

کشتی حمله کنند. کارل به جیم گفت که بقیه را خبر کنند و در یک لحظه خبر به گوش تمامی افراد رسید. در این اثنا فلیگ بالت و وین مود و یارانش به جای اینکه به فکر دفاع از هم قطارانش باشند و یا از کشتی دفاع نمایند، مترصد فرصتی بودند تا کار ناخدا و دوستانش را یکسره نمایند.

ناخدا زمانی که چراغهای روی عرشه را برافروخت، با حیرت مشاهده کرد که لبش از ده قایق با سر نشینان بومی با فاصله اندکی در حال پیشروی به سوی کشتی هستند. ناخدا دستور داد که افراد سلاحهایشان را بردارند. اسلحه‌ها در یک لحظه در میان افراد تقسیم شد و هر کس گلوله‌هایی را که گرفته بودند در جیب خود و یا خشاب تفنگهایشان جای دادند. تصمیم بر این بود که اجازه ندهند افراد بومی به روی عرشه بیایند.

در حالی که افراد برای دفاع آماده بودند، ناگهان صدای پاروهای قایقهای بومیان ساکت شده و دیگر صدایی از آنها به گوش نرسید. حتی از حمله آنها نیز خبری نبود. انگار پشیمان شده و از ترس اینکه شاید موفق نشوند پا به فرار گذاشته و عقب نشینی را ترجیح داده بودند. اما این تصور چندان دوامی نداشت. زیرا از هر سویی سیل نیزه‌ها و تیرهای زهرآگین به روی عرشه باریدن گرفت. گلوله‌های آتشین و سنگهای بزرگی به روی افراد حاضر در روی عرشه انداخته می‌شدند. در یک آن ناخدا دریافت که کشتی از هر طرف محاصره شده و قایقها مدام آنان را زیر باران تیرهای خود قرار گرفته‌اند.

ناخدا از روی ناچاری فرمان شلیک داد و در یک لحظه حمله بومیان با تهاجم گلوله‌های المراد خاموش گردید. به طور یقین تعدادی از گلوله‌ها به افراد بومی اصابت کرده بود؛ زیرا داد و فریادهای المراد به گوش ناخدا و دیگران رسیده بود. در این بین تعدادی از المراد بومی جسارت آن را یافتند که از کنار کشتی به روی عرشه بیایند، ولی در هر بار با شلیک گلوله‌های ملوانان روبرو شده و از همان لبه کشتی سقوط می‌کردند. تعداد نفرات کشته شده به قدری بود که بومیان به ناچار پا به

فرار گذاشتند. در این هنگام فریاد لردی از بومیان به گوش رسید که به افراد خود فرمان می‌داد که عقب نشینی نمایند. ناخدا همین صدا را شناخت. آری، صدا مربوط به همان کسی بود که صبح بر روی عرشه آمده بود.

ناخدا هنوز راضی نشده بود که افراد از حالت آماده‌باش خارج شوند. می‌دانست که به زودی بار دیگر به آنها حمله خواهند کرد. اتفاقاً در اندک زمانی بومیان باز حمله کردند. ناخدا فرمان داد که توپها را آماده کنند و قایقها را هدف قرار دهند، اما این فرمان عبث بود. زیرا در آن تاریکی تشخیص قایقها مشکل بود و اگر گلوله‌ها را شلیک می‌کردند تیرهایشان به اکثریت به خطا می‌رفت. هجوم بومیان به قدری شدید و سخت بود که حتی وین مود و فلیگ بالت نیز فرصت آن را نیافته بودند که به نقشه‌های خود جامه عمل بپوشانند. تمامی المراد عزم خویش را جزم کرده بودند که به نحوی بومیان مهاجم را از کنار کشتی دور سازند. بعد از مدتی پنج نفر از بومیان فرصت یافتند که بر روی عرشه بیایند ولی آتش گلوله مانع از اقدامشان شد. برخی بر روی قایقها و بعضی بر روی آب افتادند.

با شدت گرفتن نزاع پتر از ناحیه شانه و بورنس از بازویش صدمه دید. اما درد زخم فراموش شده بود و دفاع از جان و مال برایشان بیش از هر چیزی اهمیت داشت. هر لحظه آتش گلوله به سوی قایقها سفیرکشان می‌رفت.

حمله بومیان بیش از ده دقیقه به طول انجامید و در نتیجه بومیان پاپوا بدون اینکه به کشتی دست بیابند، تعدادی از آنها به علت شلیک اسلحه‌ها کشته شدند. در لحظه‌ای که دیگر داد و فریاد بومیان خاموش شده بود، همان مرد بومی پرنده فروش که رئیس مهاجمان محسوب می‌شد و معلوم بود جنگ را او هدایت می‌کند، به کمک دوست دیگرش سعی کرد از طناب به روی عرشه بیاید. در این هنگام دو سه نفر دیگر از جانب مخالف می‌خواستند به روی عرشه بیایند که کارل به اتفاق نات گیبسون دو گلوله بر سینه رئیس مهاجمان نشانند و قایقهای آنان را نیز زیر آتش گرفتند.

بقیه افراد که کشته شدن رئیس خودشان را دیدند، لحظه‌ای درنگ کرده و سپس از ترس پا به فرار گذاشتند. در هنگام فرار باز افراد کشتی آنان را رها نکرده و از پشت سر تعدادشان را کشته و برخی را زخمی نمودند که زخمیان از شدت درد به آب التادند و غرق شدند. بعد از پایان یافتن نزاع معلوم گردید که عده‌ای از افراد کشتی زخمی شده‌اند.

ساعت ده و نیم شب شده بود. قایقها دیگر از کنار کشتی دور شده و راه خود را به ساحل پیش گرفته بودند. با این حال افراد حاضر در کشتی برای آنکه جلوی حمله مجدد و احتمالی بومیان را بگیرند، گاهگاهی شلیک می‌کردند. چشم قدرت دیدن چند متری جلو را نداشت. ناخدا نیز زخمی شده بود و حال وخیمی داشت. در این هنگام گلوله‌ای از کنار پیشانی گذشت و کلاهش را تا کنار کابین پرت نمود. ناخدا بدون اینکه توجهی بکند که چه اتفاقی در شرف تکوین است با کمک پسرش برای آماده کردن توپ به سوی دیگر کشتی رفت.

فرار افراد بومی از کشتی جیمز کوک در آن تاریکی قابل رؤیت نبود. توپ پر شد و شلیک گردید. در این هنگام هوبس فانوس را بالا گرفت و در این لحظه صدای جیغ و فریاد بومیان به گوش رسید.

با اینکه چیزی قابل مشاهده نبود ولی بدون شک گلوله میان آنها افتاده بود که چنان فریاد می‌کشیدند. توپ دوباره شلیک شد و برای سومین بار آماده شد تا برای جلوگیری از حمله احتمالی شلیک گردد.

در زیر نور فانوس در سمت غربی تنها دریا و پهنه آن خالی دیده می‌شد. معلوم بود که بومیان از ترس به جزیره پناه برده‌اند. دیگر هیچ خطری کشتی جیمز کوک را تهدید نمی‌کرد.

بعد از آن ماجرا پتر، بورنس و سه ملوان دیگر مشغول پانسمان زخمهایشان شدند. آقای هاوکینس دارو و وسایل مداوا را از کابین خود آورد و به درمان افراد پرداخت. با اینکه زخمی‌ها خسته بودند ولی هیچکدام در آن لحظه استراحت را

مناسب نمی‌دیدند. در این هنگام فلیگ بالت و وین مود در گوشه‌ای از کشتی با هم گفتگو کردند و مود گفت:

- لعنت بر این شانس! فرصت را از دست دادیم. نتوانستم ناخدا را بکشم! درست به او اصابت نکرد. خوب حالا چه خواهی کرد، سر ملوان؟
- فلیگ بالت لحظه‌ای از این مورد که شاید در حالت عادی ناخدا پی به موضوع برده و مشکلات جدیدی گریبانگیرش شود، در سکوت ماند و اندیشید و آنگاه گفت:

- نمی‌دانم چرا برای این کار گاهی دو دل می‌شوم. با اینکه بارها افراد زیادی را نابود کرده‌ام، ولی برای اجرای این نقشه خود را بسی عاجز می‌بینم.
وین مود باز علاوه کرد که:

- تو تحت تأثیر افراد حاضر در کشتی قرار گرفته‌ای و می‌ترسی. اما اگر دل و جرأت به خودت بدهی مسئله حل خواهد شد. راستش در تاریکی آدم نمی‌تواند جلوی خودش را درست و حسابی ببیند... تا آنجا که فهمیدم هنوز ناخدا نمی‌داند که گلوله از جانب چه کسی شلیک شده است. هنوز تصور می‌کند که از سوی بومیان بوده است! اگر یک بار دیگر چنین فرصتی پیش بیاید، حتماً کارش را یکسره خواهم کرد...

بالت در ادامه حرفهای دوستش گفت:

- تو به این خیال باش. اگر فکر و خیال ناخدا سر جایش بیاید، آن وقت همه چیز را خواهد فهمید. من در این مدت فهمیده‌ام که او تا چه اندازه‌ای زیرک و عاقل است. خدا عاقبت ما را به خیر سازد.

مود در گوش دوستش باز وسوسه کنان گفت:

- باز که ترسیدی!.. از اینکه با تو همکاری می‌کنم خیلی متأسفم. مرد حسابی مگر عقل نداری؟ ناخدا از کجا پی به کار ما خواهد برد؟ تازه از کجا می‌تواند ثابت کند که گلوله از اسلحه کد امیک از ماشلیک شده است؟ اگر اصرار کرد و

فهمید که از افراد خودش به سویس شلیک شده، آن وقت فرد دیگری را با شهادت دادن همدیگر به او معرفی می‌کنیم.

- مثلاً چه کسی را؟

مود خندید و با شیطنت گفت:

- خب، معلوم است، فوربس را مقصر می‌شماریم. اگر ناخدا باز بداند که او شلیک کرده بر لوربس خشم نمی‌گیرد چون به او اعتماد دارد.

للیگ بالت باز نگاهی عمیق به وی انداخت و گفت:

- باز می‌گویم که تو از خود شیطان بالاتری.

مود خندید و گفت:

- شیطان به ضرر تو که کاری نکرده است، چرا ناراحت هستی؟.. به هر حال اگر کارمان می‌گرفت، اکنون تو للیگ بالت فرمانده و ناخدای کشتی شده بودی و من وین مود معاون تو شده بودم.



دیدار با آقای زایگر

صبحگاهان با طلوع خورشید، همه جا روشن شده بود. افراد خسته از نبرد شب قبل به زحمت چشمانشان را گشوده بودند و به اطرافشان نگاه می‌کردند. ناخدا از فرط ناراحتی و عفونت زخمش آرام و قرار نداشت. کارل کار و وظیفه او را به عهده گرفت و زمانی که به ناخدا خبر داد تنها تا جزیره انتراکتاس سه مایل فاصله دارند، ناخدا آرامش یافت و دستور حرکت را صادر کرد. اتفاقاً باد ملایمی نیز در حال وزیدن بود. کارل دستورات لازم را به سر ملوان داد. در آن حال بالت از حسادتش کم مانده بود خود را بیازد و دست خود را رو کند ولی به زور خود را کنترل می‌کرد تا مبادا ناخدا به چیزهایی بوبیرد.

دریا چون پهنه صافی به رنگ آبی در برابرشان تا انتها کشیده شده بود. باد ملایم به آرامی بر روی آن حرکاتی را پدید آورده و موجهای بسیار کم ارتفاعی به سوی ساحل روان می‌شدند. باد آنها را به آرامی از مهلکه خطر دور می‌ساخت و ساحل به تدریج کوچکتر و نامحوستر می‌شد.

دیگر از بومیان و یا حملات آنان هیچ خبری نبود. هر کسی با اطمینان به کارها و وظایف خود مشغول شده بودند. در آن حال ناخدا گیسون به کمک پرش بر روی عرشه آمد و کارها را از نزدیک کنترل کرد. آقای هاوکینس که از پگاه آن روز در فکر بود دیگر طاقت نیاورده و با دیدن حال ناخوش ناخدا، به سویش رفت و

پرسید:

- ناخدا می‌دانی از دیشب به چه چیزی فکر می‌کنم؟

ناخدا با تکان دادن سرش از بی‌اطلاعی خود خبر داد و هاوکینس ادامه داد:

- راستش به این فکر کرده‌ای که تو چگونه زخمی شده‌ای؟

ناخدا که خود نیز بارها به این موضوع اندیشیده بود، گفت:

- خودم هم به این فکر هستم. اما حالا وقتش نیست که موضوع را بررسی کنم.

خب، زخمی شدم، دیگر... این که جای سؤال کردن ندارد. اما باید خدا را شکر

کنم که گلوله پیشانیم را لبید و رفت و گرنه اگر ذره‌ای سرم را جلوتر گرفته بودم،

حالا در دنیای دیگری بودم. هر کسی بود درست مرا هدف قرار داده بود.

پیتر که در نزدیکی آنها قرار داشت و حرفهایشان را می‌شنید، گفت:

- اصلاً ما از این موضوع اطلاعی نداشتیم! راستش حال که شما این موضوع را

مطرح کردید، مسئله برای من هم ایجاد سؤال کرده است. راستی مطمئن هستید

که گلوله به پیشانیتان خورده است، ناخدا؟ نکند تیری بوده که از روی پیشانی شما

رد شده است.

این بار نات گیسون که هنوز از زیر بغل پدرش گرفته بود، گفت:

نه خیر، حتماً گلوله بوده است. حتی کلاه پدرم را گلوله سوراخ کرده است.

بینید گلوله چگونه آن را سوراخ کرده! اگر باور ندارید با چشمان خودتان تماشا کنید.

به راستی کلاه با گلوله‌ای سوراخ شده بود و هر کسی که با اسلحه آشنایی

داشت با دیدن آن سوراخ یقین حاصل می‌کرد که با گلوله سوراخ شده است. اما

هنوز این مسئله برای یکایک آن افراد جای سؤال بود که در آن تاریکی شب چه

کسی قصد کشتن ناخدا را داشته است؟ با اینکه ناخدا به آن چهار ملوان تازه

استخدام شده شک می‌کرد ولی آنها نیز باید از جایی درس می‌گرفتند. آنان با

کشتن ناخدا به چه چیزی می‌توانستند برسند؟ چهار نفر که در آن کشتی نمی‌توانستند

اقدامی بکنند. این موضوع ناخدا را بر این لکر متقاعد ساخته بود که یکی از

نزدیکانش نسبت به وی خائن است و با همکاری همدیگر نقشه‌ای را دنبال می‌کردند.

ساعت هفت و نیم شده بود. باد بر شدت خود می‌افزود. کشتی سمت شمال شرقی راه را پیش گرفته و هنوز ظهر نشده بود که از نوک جزیره انتراکستاس گذشتند و در آن سوی کشتی آخرین بار کوههای گینه نو دیده شدند.

روز بعد کشتی جیمز کوک از جزیره بوگن ویل^۱ گذشت و از آنجا حدود صد و پنجاه مایل دور شد. سپس وارد کانال سنت جورج^۲ شد. بندر پورت پراسلین در قسمت جنوب ایرلند جدید قرار داشت. این بندر در ابتدای تنگه قرار گرفته و منتهی به اقیانوس کبیر بود. هنگام صبح دیده‌بان از روی دکل ورود کشتی را به بندر پورت پراسلین خبر داد. ساعت نه صبح شده بود که کشتی در وسط آبهای بندر قرار گرفت.

ابتدا طرف قرارداد شرکت آقای هاوکینس برای استقبال به اسکله آمد. آقای زایگر که طرف تجاری و صادق آقای هاوکینس بود و به عنوان مشتری بزرگ وی در تاسمانی به شمار می‌رفت، از هاوکینس و مهمانان به گرمی استقبال کرد. نات گیسون نیز برای زایگر و همسرش بیگانه تلقی نمی‌شدند. زیرا گرچه از نزدیک او را ندیده بودند ولی تعریف و توصیف مرد جوان را بارها شنیده بودند.

بعد از اینکه مهمانان از کشتی خارج شدند آقای زایگر آنها را به خانه خود که در یک مایلی غرب بندر واقع شده بود، برد. آنجا را ویلهلم استاف^۳ می‌خواندند. مغازه آقای زایگر نیز در این بخش از بندر قرار گرفته بود. او بیشتر به تجارت نارگیل مشغول بود و غالب موجودی انبارهایش را همین محصول به خود اختصاص داده بود.

بعد از اینکه ناخدا کارل و پتر را به همراه پسرش به آقای زایگر و خانواده‌اش

معرفی کرد، از سرگذشتی که به سر برادران کیپ آمده بود، برایشان چیزهایی نقل کرد. بعد از صرف ناهار آقای زایگر ناخدا را برای مداوا و اطمینان از عدم وجود هر نوع ناراحتی و عفونت به بیمارستان بندر برد و سپس به همراه همدیگر به بازدید از زیبائیهای بندر و مزارع آن شهر پرداختند.

در اثنايي که ناخدا و همراهانش در بندر مهمان زایگر بودند و از هر دری سخن می‌گفتند، وین مود نیز به اتفاق فلیگ بالت نقشه‌های جدیدشان را ترسیم می‌کردند. از سوی دیگر چهار مردی که از داندین سوار کشتی شده و تا آن روز به جای رسیدن به خواسته‌شان دچار مشکلات و مصایبی شده بودند سرناسازگاری را با بالت نهاده و قصد ترک کشتی را داشتند. با اینکه فلیگ بالت وین مود سعی داشتند آنان را اقناع سازند ولی لن و دوستانش می‌خواستند هر چه زودتر کشتی را ترک گویند. زیرا دیگر باور نمی‌کردند که نقشه بالت عملی شود. در این گیرودار که آن عده با هم جرو بحث می‌کردند، جیم نیز از روی تصادف به نزدیکی آنها رسیده بود و حرفهایشان را می‌شنید. جیم برای آنکه آنان متوجه نشوند خود را به کارهای مشغول ساخت ولی از آن فاصله گوشه‌هایش را تیز کرد تا حرفهای مود و بالت و ملوانان را بشنود.

کار تخلیه بارهای کشتی در روز بیست و پنج دسامبر به پایان رسید. ناخدا تصمیم گرفت ابتدا نارگیلها را از کراوارا بار کند و سپس برای بارگیری نهایی نارگیل و صدفها به پورت پراسلین برگردد. زمانی که فلیگ بالت و وین مود این موضوع را دریافتند بسیار خوشحال شدند. چراکه فکر می‌کردند در این سفر پسر ناخدا و هاوکینس به اتفاق برادران کیپ در بندر خواهند ماند و تنها خود ناخدا به جزیره کراوارا خواهند رفت. با این اندیشه مصمم بودند در اولین فرصت کشتی را تصرف کرده و آن را به جانب شمال شرقی هدایت نمایند. اما از بخت بد آنان این بار ناخدا باز آرزوهای آنان را به ناامیدی سوق داد. در این سفر علاوه از حضور بقیه المراد آقای زایگر نیز حضور داشت. فلیگ بالت و وین مود از شدت

خشم خودشان را باخته بودند و نمی‌دانستند چه بکنند.

در ۲۹ دسامبر کشتی باگذر از کانال سنت جورج به سوی جزیره کوچک کراوارا هدایت شد. بعد از چهل و هشت ساعت دیده‌بان ورود کشتی را به جزیره ماکارا خبر داد و بعد از آن کشتی از گذرگاه مقابل جزیره کابوکون^۱ گذشت و در جزیره کراوارا لنگر انداخت.

نمایندگی شرکت آلمانی که در آن جزیره حضور داشت، نزدیکترین دوست آقای زایگر محسوب می‌گردید. یکصد و پنجاه تن نارگیل را از شرکت آن شخص باید تحویل می‌گرفتند. باز نارگیل در مدت چهل و هشت ساعت به کشتی بارگیری شد. در اثنای بارگیری نات، هاوکینس و برادران کیپ به اتفاق زایگر و ناخدا در خانه آقای هامبورگ^۲ مهمان شدند. خانه او در وسط جنگل و در محلی بسیار با صفا بنا شده بود. فاصله خانه ایشان از اسکله حدود بیست مایل می‌شد. آن روز آقای هامبورگ مهمانانش را برای شام دعوت کرده بود. برادران کیپ به خاطر آنکه مزاحم بقیه نشوند این دعوت را نپذیرفتند و تصمیم گرفتند که در کشتی بمانند.

بعد از رفتن افراد به خانه آقای هامبورگ، ناخدا گیسون اکنون با اعتماد به اینکه دیگر هیچکدام از افرادش در این جزیره سرت فرار را نخواهند داشت، به ملوانان اجازه داد که شب را در کافه‌ها و مغازه‌های جزیره بگردند و اوقاتشان را سپری سازند.

در این میان به فلیگ‌بالت نیز متذکر شد که می‌تواند به آسودگی خویش پردازد. این بار فلیگ بر خلاف همیشه با ناخدا به تنندی برخورد کرد و گفت:
- اصلاً حوصله هیچ چیزی را ندارم... اگر لازم باشد به بندر می‌روم.
ساعت پنج عصر بود که همه در خانه هامبورگ حضور یافته بودند. هنوز از

ناخدا خبری نبود. وقت صرف شام فرا رسید و باز از ناخدا خبری نشد. نات گیسون که دیگر طاقت نیاورده بود، با اضطراب به بیرون رفت تا سراغی از پدرش بگیرد. به ناچار آقای هامبورگ خدمتکار خود را با وسیله روشنایی بخش به اسکله فرستاد تا از ناخدا خبری بیاورند. در بین راه نیز مدام نات نام پدرش را صدا می‌زد ولی کسی جوابش را نمی‌داد.

جستجو تا خود کشتی ادامه یافت و وقتی برادران کیپ باخبر شدند که ناخدا گمشده است، آنان نیز نگران شده و به گروه تجسس پیوستند. نات بعد از اینکه از کسی خبری حاصل نکرد به اجبار به سراغ فلیگ بالت رفت و از او سراغ پدرش را گرفت. اما به جای اینکه بالت پاسخی بدهد، وین مود ابراز داشت که:

- مگر با شما نبود؟ او قرار بود که برای شام به خانه آقای هامبورگ برود. او با این مقصود از کشتی دور شد. بیش از چند ساعتی است که از اینجا رفته است. هوبس حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی من با چشمان خودم دیدم که یک ساعت پیش ناخدا از اینجا رفت... ضمناً از راهی که از وسط جنگل می‌گذرد به سوی خانه آقای هامبورگ روانه شد. آقای هاوکینس نیز به اتفاق بقیه به کشتی رسیده بودند. او با شنیدن این موضوع گفت:

- به طور حتم بلایی به سر ناخدا آمده است!

با این تصور همه نگران ناخدا شدند. هرکسی به سویی رفت ولی بعد از جستجوی بسیار کسی از او اطلاعی کسب نکرد. نات گیسون که اکنون از غیبت حضور پدرش سخت نگران شده بود، شب را به سختی به صبح رساند.

آیا زمین دهان باز کرده و ناخدا را بلعیده بود؟ در آن جزیره کسی او را نمی‌شناخت، پس چه کسی قصد جانش را کرده است؟ آیا او مورد سوء قصد قرار گرفته است؟ اگر اینگونه است پس جسدش در کجاست؟

با طلوع آفتاب خبر ناگوار به گوش کشتی نشینان رسید. جسد ناخدا گیسون را

در فاصله نیم مایلی از اسکله و در داخل جنگل پیدا کرده بودند.
این خبر ناگوار چنان همه را شوکه کرده بود که نمی‌دانستند چه تدبیری اتخاذ
بنمایند. در آن بین معلوم نبود که چه کسی او را کشته است. اصلاً چه لزومی داشت که
او را بکشند؟ مگر ناخدا به چه کسی ظلم کرده بود؟
این سئوالات ذهن هاوکینس و نات گیسون را به خود مشغول ساخته بود و
می‌دانستند هر چه هست در میان افراد کشتی بوده و این قتل با حادثه شلیک گلوله
در شب حمله بومیان گینه‌ای ارتباط دارد.





راز جنایت

سرانجام مرگ ناخدا در حرکت کشتی خللی وارد آورد. نات گیبسون اجازه نمی‌داد که نا روشن نشدن ماجرای قتل پدرش کشتی از بندر دور شود. از طرفی آقای هاوکینس نیز به خاطر اینکه ارزنده‌ترین دوستش را از دست داده بود، با تداعی ماجرای شب حادثه به یکایک ملوانان و حتی برادران کیپ نیز مشکوک شده بود. از این جهت پلیس نیز دستور داده بود که تمامی اعضای کشتی را زیر کنترل بگیرند. آقای هاوکینس یقین داشت که جنایت به توسط یکی از اعضای کشتی به وقوع پیوسته است.

به راستی ماجرای قتل چگونه اتفاق افتاده بود و قاتل چه کسی می‌توانست باشد؟

بعد از اینکه ناخدا کارهای خودش را برای حرکت فردا آماده کرده بود، برای عزیمت به خانه آقای هامبورگ آماده شده بود. او با اطمینان از پایان یافتن مقدمات سفر، از کشتی خارج شده و برای اینکه پول آقای هامبورگ را نیز بردارد، مبلغ دو هزار سکه طلا را از صندوقش برداشته و به طرف خانه وی روان شده بود. ابتدا به مغازه سر زده بود ولی در آنجا او را نیالته و با اطمینان از اینکه برای صرف شام به خانه رفته‌اند راه خانه هامبورگ را در پیش گرفته بود. ناخدا اوراق و مدارک کشتی را نیز مثل همیشه در پیش خود داشت.

هنوز در اواسط راه جنگلی بود که از جانب چپ خود دو مرد را که به رویش هجوم می‌آوردند، مشاهده کرده بود. هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود که یکی از آن دو مرد از حلقومش گرفته و دیگری مدام چاقو را در شکمش فرو برده بود. شاید ناخدا حمله‌کنندگان را از ابتدا شناخته بود. زیرا اصلاً در بدنش آثار تقلا و یا زد و خورد دیده نمی‌شد. از این جهت معلوم بود که ناخدا یا غالگیر شده بود و یا اینکه به دلیل شناسائی قاتلین دیگر کاری از دستش بر نیامده بود. از گل و لای لباسهای ناخدا مشخص بود که او را در محلی که جسدش پیدا شده بود، نکشته‌اند. به حتم او را در جای دیگری از جنگل و بر سر راه کشته بودند و سپس او را تا جایی از جنگل کشان کشان آورده و مخفی ساخته بودند. از این جهت بود که شب قبل نیز کسی از جستجوگران نتوانسته بودند در مسیر معمولی جنگل ناخدا را پیدا بکنند.

قتل به توسط فلیگ بالت و وین مود انجام گرفته بود. آنان به قصد تصرف کشتی و انتقال آن به جزایر سلیمان ناخدا را کشته بودند تا در این جهت مشکل اصلی را از سر راهشان بردارند و اگر بقیه نیز سوار کشتی شدند، در درون کشتی به حساب هر کدام از آنها برسند. جای زخم و محل جنایت بسیار بزرگ بود و مشخص بود که ناخدا یا با خنجری به قتل رسیده است و یا اینکه با چاقوی بزرگ و برنده‌ای جان به جان آفرین بخشیده است.

حقیقت آن است که ناخدا به وسیله خنجری که وین مود از کشتی و بلهلم پیدا کرده بود، ناخدا را به قتل رسانده و از پای در آورده بود... همان خنجری که محققاً به یکی از برادران کیپ تعلق داشت. او نقشه خودش را کشیده و در نظر داشت که در فرصت مناسب شرّ آنان را نیز از سر خود و دوستانش دور سازد. خیر مرگ و تدابیری که نات و آقای هاوکینس گرفته بودند، هر کسی را دگرگون ساخته و پیش از همه فلیگ بالت متأصل شده بود. از اینکه مبادا در آن جزیره دستشان رو شود، آرزو می‌کرد که به نتیجه‌ای نرسند و به راهشان ادامه دهند. از

شب قبل وین مود تمامی محتویات جیبهای ناخدا را خالی کرده و حتی اوراق و مدارک کشتی را نیز برداشته بود. زمانی که طلاها را در جیب ناخدا یافته بود، بی آنکه به فلیگ بالت نشان دهد، در جیب خود نهاده و پی کارشان رفته بودند.

خبر مرگ پدر برای نات چنان شوکه آور بود که به راستی خودش را باخته بود. بساز فرد صاعقه زده‌ای نمی‌دانست چه بکند و به چه کسی مضمون شود. آقای هاوکینس نیز حال و روز بهتری از او نداشت ولی لااقل عقل خود را به کار انداخته و از هر جنبه‌ای موضوع جنایت را بررسی می‌کرد. برادران کیپ پسر جوان را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشتند و او را مدام تسلی می‌دادند. آنان نیز به مانند هر کس دیگری از وقوع حادثه دگرگون شده و با نگرانی به عقوبت کار می‌اندیشیدند. ملوانان وفادار به ناخدا نیز هر کدام در گوشه‌ای کز کرده و نمی‌دانستند که چرا آن اتفاق رخ داده است. آنان نیز به چهار ملوان تازه وارد مشکوک شده بودند. در این میان جیم بیش از بقیه بی‌تابی می‌کرد. هوبس و ویکلی و فوربس گاهی باور نمی‌کردند که ناخدا کشته شده است. زیرا شجاعت و قدرت او را بارها دیده بودند و باورشان نمی‌شد که کسی دست بالای دست او بلند کند. فلیگ بالت و وین مود نیز ظاهر سازی کرده و با عصبانیت به قاتل ناخدا دشنام می‌دادند و تهدید می‌کردند. تنها ملوانانی که از داندین سوار کشتی شده بودند واکنشی از خود نشان نداده و در عین حال خود را باخته بودند. آنان می‌دانستند که پیش از همه به وجود آنها شک خواهند برد و این حادثه آنان را دچار مخمصه خواهد ساخت.

نات گیبسون در حالیکه گریه می‌کرد اصرار نمود که یک بار دیگر پدرش را ببیند. گرچه آقای هاوکینس از این عمل مانع می‌شد ولی نات اصرار کرد که قبل از به خاک سپاری باید پدرش را ملاقات نماید.

آقای هامبورگ نیز به همراه بقیه افراد و کارکنانش از همان ابتدای وصول خبر مرگ در محل حاضر شده بود. ساعت ده صبح بود که نات به اتفاق بقیه به داخل

جنگل رفت. هنوز پلیس اجازه نداده بود که جسد را از محل حادثه بردارند. منتظر بودند که از مرکز کارآگاهی برای بررسی مورد بیاید. زمانی که نات به بالای جسد پدرش رسید، خودش را باخت. بی‌محابا خود را بر روی جسد پدرش انداخت و در حالی که بسیار متأثر شده بود، ناگاه مشاهده کرد که چشمان پدرش باز مانده‌اند. نات در آن حال به یاد مادرش افتاد که اگر خبر مرگ شوهرش را بفهمد چه حالی خواهد یافت. در آن حال آقای هامبورگ نیز از فرماندار کمک گرفته و توسط مأمورین به دنبال جانی و قاتل ناخدا می‌گشتند. بازجویی و تحقیقات از همان ابتدای روز شروع شده بود. هر اندازه که تحقیقات بیشتر می‌شد و حضور مأموران افزایش می‌یافت، فلیگ بالت و وین مود حلقه محاصره را برای خود تنگتر حس می‌کردند.

سرانجام کارآگاه از مرکز رسید و چون چیزی در محل حادثه تغییر نکرده بود و جسد از جایی که افتاده بود، تکان داده نشده بود، کارآگاه بلافاصله دریافت که مقتول به توسط دو نفر کشته شده است. نات کت پدرش را باز کرد و هنوز از محل زخم خون جاری بود. سوراخ بزرگی که به وسیله آلت جنایت باز شده بود، نظر هر کسی و به ویژه کارآگاه را جلب کرد. کارآگاه با مشاهده محل زخم دریالت که زخم به وسیله چاقو ایجاد نشده و با خنجر چنان زخمی در شکم ایجاد شده است. از طرفی فشار دادن خنجر و ضربات مکرر نیز کاملاً مشخص بود. نات جیبهای پدرش را جستجو کرد و زمانی که آنها را خالی یافت، دیگر مطمئن بود که قاتل و یا قاتلین به خاطر پول و یا طمع قصد جان پدرش را کرده‌اند.

به راستی چه کسی در آن جزیره که ناخدا را نمی‌شناسد، دست به قتل و جنایت زده است؟ قاتلین چه کسانی بودند و اکنون کجا هستند؟ اگر قتل توسط اهالی صورت پذیرفته، چه لزومی داشت که اوراق و مدارک کشتی را نیز با خود ببرند؟ اگر آنها اکنون با آن اوراق از جزیره فرار بکنند، پس مرگ ناخدا نیز مثل بقیه افراد مقتول که قاتلانشان هیچ وقت پیدا نمی‌شوند، بیهوده خواهد بود و مسلماً

قاتلین او در میان جزایر سلیمان تا گینه نو به گردش و تفریح خویش خواهند پرداخت. کارآگاه نیز به این موضوع فکر می‌کرد و از این جهت از فرماندار خواست تا اطلاع ثانوی از خروج هر نوع قایق و یا کشتی از جزیره جلوگیری به عمل آورد. این خبر برای فلیگ بالت و وین مود چون نشانه چوبه‌داری بود که هر لحظه آن را به گردن خویش نزدیکتر احساس می‌کردند.

دیگر چاره‌ای نبود و اتفاقی که نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد، رخ داده بود. جسد را به اسکله بردند و گرچه نات اصرار می‌کرد که جسد پدرش را به وطنشان ببرند، اما گرمای هوا این اجازه را نمی‌داد. زیرا هر لحظه امکان داشت که جسد پوسد. از این رو قرار بر این شد که در اولین فرصت جسد در جزیره به خاک سپرده شود. قبل از دفن جسد، آقای هامبورگ تصمیم گرفته بود که از محل حادثه و حتی خود جسد نیز عکسبرداری نمایند. تا شاید بعدها از روی عکس و محل زخم چیزهایی به دست آید و قاتلین شناخته شوند. نات که در این کار خبره بود خودکار عکسبرداری را بر عهده گرفت و دو عکس از پدرش گرفت. عکسها را برای ظهور به آقای هامبورگ سپرد و از وی خواست که سریعاً در ظهور آنها اقدام کند تا لااقل عکسها را برای مادرش ببرد.

به خاطر بریدگی شدید و ناهماهنگ محل زخم معلوم می‌شد که زخم به وسیله خنجری دنداندار که در میان بویمان رایج و کاربرد دارد، پدید آمده است. این موضوع را کارآگاه کشف کرد. دیگر همه به دنبال خنجری با آن نام و نشانی بودند. گرچه خود نات نیز مایوس شده بود و دیگر امیدی به یافتن قاتلین نداشت و دستور داد که پدرش را هزاران کیلومتر دورتر از خاک وطن دفن نمایند، اما کارآگاه دست بردار نبود و می‌خواست قاتلین را در جزیره دستگیر سازد. او معتقد بود که با وجود مسدود شدن راهها قاتلین راه به جایی ندارند و دیر یا زود به چنگ عدالت خواهند افتاد.

ناخدا هری گیسون در جزیره کراوارا دفن گردید و بر روی سنگ قبرش چنین

نوشته شد:

**ناخدا هری کیبسون، متولد هوبارت تاون
در تاریخ ۲ نوامبر ۱۸۸۵ قربانی سو، قصد ناکواری شد.
این سنگ یادبودی است از پسر، دوستان و ملوانان وفادارش
روحش شاد و مزارش پر نور باد!**

نتیجه تحقیقات آقای هامبورگ بی ثمر ماند و سرانجام هاوکینس پیشنهاد کرد که فردای آن روز برای عزیمت به پورت پراسلین آماده باشند. به توصیه هاوکینس هدایت کشتی بر عهده فلیگ بالت گذاشته شد ولی از راه عنوان ناخدا نگماردند. لن کتون و دوستانش نیز اکنون که مرگ ناخدا را شاهد بودند و فلیگ بالت را متصدی هدایت کشتی می دیدند، دیگر از ترک کشتی منصرف شده بودند. فردای آن روز همه با حزن و اندوه از آقای هامبورگ خداحافظی می کردند و فلیگ بالت قصد داشت کشتی را به جانب جنوب شرقی و بندر پورت پراسلین هدایت کند. این سفر کوتاه مدت نمی توانست کفایت و کازدانی او را ثابت نماید. باید منتظر می شدند تا او کشتی را به هوبارت تاون برساند. هنوز بالت از کابین خود بیرون نیامده و به کابین ناخدا نرفته بود که تصمیم خود را گرفت. او قصد داشت همین که کشتی به آبهای آزاد رسید مسیر کشتی را عوض کرده و به سمت جزایر تاسمانی هدایت کند.

کشتی سرانجام به راه التاد ولی چون مسیر نزدیک بود، وین مود اصرار کرد که ادامه نقشه را بعد از دور شدن از پورت پراسلین به مرحله اجرا بگذارند. کشتی با پرچمی نیمه برافراشته وارد بندر پورت پراسلین شد. نات از همانجا برای مادرش تلگرافی ارسال کرد و خبر ناگوار مرگ پدرش را به وی رساند. فردای آن روز آقای زایگر و همسرش از اینکه آنان را دگرگون حال می دیدند، اصرار کردند که چند روزی در بندر بمانند ولی نات خسته و کم روحیه بود. از این

رو تصمیم گرفتند سریعاً نارگیلها را به همراه قوطی های صدف به کشتی بارگیری نموده و به هوبارت تاون برگردند. در این میان فلیگ بالت بیش از هر کسی با جان و دل کار می کرد. بعد از ظهر روز نهم ژانویه همه چیز حاضر و آماده بود. اگر فردا هوا مساعد می شد، حرکت آنان به سمت مقصد سهل و آسان بود.

با غروب آفتاب آقای زایگر و همسرش اصرار کردند که نات و دوستانش آن شب مهمانشان باشند. هاوکینس و نات نیز این دعوت را پذیرفتند.

در هنگام صرف شام از موضوع جنایت، قتل به وسیله خنجر و حنی از عکسبرداری سخن به میان آمد. در این بین نات در حال گریه از باز بودن چشمان پدرش در هنگام مرگ سخن گفت و این موضوع بسان صاعقه ای مغز آقای زایگر را تحت تأثیر قرار داد و از این رو پرسید:

- ببینم، آن عکسها را از نزدیک گرفته اید یا از دور؟

نات که هنوز نمی دانست او در چه فکری است با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- چطور مگر؟

- حالا فکری به خاطرم رسید. اگر عکسها را از نزدیک گرفته باشید و بتوانید

چشمانش را به خوبی روی فیلم بیاورید، شاید بشود قاتل را شناسایی کرد.

همه از این موضوع در شگفت مانده بودند. نات گفت:

- اما عکسها را دست آقای هامبورگ سپردم. فقط... فقط فیلمهایش پیش من

هستند.

آقای زایگر با شادمانی از جایش بلند شد و گفت:

- چه بهتر!.. چه بهتر!.. حالا آن فیلمها را به من بده. اگر خدا یاور باشد، قاتل با این

عکسها تشخیص داده خواهد شد.

پس آقای زایگر از آنها خواش کرد که تا روشن نشدن موضوع عکسها از

بندر خارج نشوند. اگر جواب درستی نگرفتند، آنگاه بندر را ترک گویند.



توفان مانع از اجرای نقشه می شود!

کشتی جیمز کوک به نهایت بندر پورت پراسلین را ترک گفت. در این بین آقای زایگر قول مساعد داد که از روی عکسها به تحقیقات خود به یاری یکی از دوستان آلمانیش ادامه داده و اگر به نتایجی سودمند رسیدند حتماً گزارش کار را به آنها ارسال خواهد کرد.

شبى که کشتى جیمز کوک راهش را در آبهای آزاد پیش گرفته بود، به ظاهر شبى آرام بود. اما باد ناهمانگ که تهاى تند مى وزید و زمانی آرامتر؛ احساس مى شد که توفانی بروز خواهد کرد. در این بین هدایت کشتی به عهده فلیگ بالت گذاشته شده بود و او از این مقام بر خود می بالید و باز در صدد اجرای نقشه اش بود. گاهی در دلش به دیگران می خندید و از اینکه به زودی کشتی از آن خودش خواهد شد، خویشتن را هشیارترین و زیرکترین فرد روی زمین می پنداشت. با اینکه بسیاری از راههای عملی شدن نقشه را وین مود برایش توضیح داده و در این کار تا بدان مرحله یاریش کرده بود، ولی قصد داشت بعد از پیروزی بر سایرین و تصاحب کردن کشتی، حتی وین مود را نیز از بین ببرد. زیرا می دانست که تنها وین مود از ماجرا خبر دارد و اگر او را از بین نبرد دیر یا زود وین برای کسب منافع خویش او را طعمه اهدافش خواهد ساخت. با این تصورات سعی داشت قبل از اینکه وین از وی اخاذی کند و یا دامی برایش بگستراند، خود کار

وین مود را بکسر سازد.

شب فرا رسیده بود. آن شب فلیگ بالت به وین مود دستور داد که:
 «امشب به جای آنکه از ملوانان سابق استفاده بکنی، بهتر است از لن کنون و
 دوستانش بهره بگیری. قصد دارم همین امشب کار را به پایان برسانم.
 وین مود که از این خبر به وجد آمده بود، دستی برایش زد و با شادمانی گفت:
 - چشم فرمانده! شما امر بفرمائید... دیگر باورم شد که تو لیاقت هر کاری را
 داری.

- بیش از این روده درازی نکن و پی کارت برو.

وین مود با شادمانی به کارهایش پرداخت. او نیز نقشه‌هایی در سر داشت. در
 نظر گرفته بود که اگر کشتی را تصاحب کردند، آن را تا جزیره‌های دوردست ببرند
 و بعد از اینکه آنها از آسیاب افتادند، نام کشتی را عوض کنند و در اولین سفر با
 استخدام عده‌ای از ملوانان تازه نفس از پس فلیگ بالت و چهار ملوان سوار شده در
 داندین برآید. اگر او به نقشه‌اش جامه عمل بپوشاند، مسلماً کشتی از آن وی
 خواهد بود و بعد از آن به راحتی به زندگیش خواهد پرداخت. در آن حال تمام
 سعی و تلاش خود را مصروف عملیات اشغال کشتی کرده بود و منتظر فرصتی
 بود که نقشه‌های خود را عملی سازد و خود را از دست بالت و چهار ملوان نجات
 دهد.

شب هنگام لن کنون به اتفاق کیل و ساکتون در روی عرشه کشیک می‌دادند.
 در این بین فوربس را نیز برای دیده‌بانی به بالای دکل فرستاده بودند. فلیگ بالت
 در نظر داشت که با خوابیدن تمام افراد نقشه خود را عملی نماید. ابتدا لن به اتاق
 هاوکنس می‌رفت تا او را در آنجا خفه سازد. نات گیسون نیز که از زمان مرگ
 پدرش حال و روز خوبی نداشت، مسلماً در اولین هجوم خودش را می‌باخت و
 از پای در می‌آمد. کشتن او را نیز کیل بر عهده گرفته بود. به راستی نیز کیل دو
 برابر نات جسه داشت و در یک ضربه می‌توانست کار نات را بکسر کند. در این

میان وین مود خود را موظف ساخته بود که به کابین دو برادر کارل و پیتر برود و ابتدا آنان را متقاعد کند که اقدامی نکنند و بعد از اینکه آنان خود را تسلیم کردند، در موقع مناسب آنان را به دریا بیندازند و از شرشان راحت شوند. کشتن فوربس نیز در بالای دکل کار ساده‌ای بود. تنها کافی بود که ساکتون در هنگام تعویض نگهبانی او را از بالا بر روی عرشه بیندازد و بدون آنکه کسی پی به عمل قصدآمیز وی ببرد، تصور نمایند که خود به دلیل خواب‌آلودگی از دکل سقوط کرده است. تنها در این بین کوآ و جیم و هوبس و ویکلی باقی می‌ماندند که از بابت کوآ ناراحتی نداشتند، زیرا او قول همکاری داده بود. جیم هم که به خاطر کوچکی مسلماً اطاعت می‌کرد و تنها هوبس و ویکلی می‌ماندند که باید آنان نیز در اتاقشان کشته می‌شدند.

نقشه کاملاً برای نفرات توجیه شده بود. فقط فرصت لازم نیاز بود که آن را به مرحله عمل برسانند.

وین مود وظایف خود را به انجام رساند و افراد را در سر پشتهایشان نشانده. شب با تاریکی خود بر هر چیزی -ناکم بود. کسی در آن شب نمی‌دانست که چه اتفاقی خواهد افتاد. تنها شیاطین شب از وقوع اتفاقات ناگوار که برایشان بسیار گوارا بود، اطلاع داشتند.

کارل و پیتر هر دو در اتاقهایشان خوابیده بودند و بی‌خیال از اینکه چه حادثه‌ای در شرف تکوین است، به استراحت خویش مشغول بودند. لقط تمام فکر و ذکرشان این بود که با رسیدن به بندر هوبارت تاون سوار کشتی دیگری شده و اگر ملوانی هم بکنند، سرانجام به خانه‌شان برسند.

نات گیبون نیز که هنوز خاطرات پدرش آزارش می‌داد و لحظه‌ای یاد پدر از ذهنش دور نمی‌شد، مدام به وقوع حادثه و دلایل آن می‌اندیشید و سعی می‌کرد که سر نخ پیدا بکند تا به نقطه‌ای برسد که قاتل و یا قاتلین شناخته شوند.

آقای هاوکینس نیز بسان او بود. به این فکر بود که اگر به بندر برسند چگونه با

همسر ناخدا روبرو بشود و خبر ناگوار را به او ابلاغ کند. در این بین هنوز به موضوع جای زخم باز شده در شکم ناخدا فکر می‌کرد و همانگونه که کارآگاه گفته بود، ناخدا با خنجری کشته شده که آخرش دندان‌دار بوده است، به این فکر بود که شبیه چنان خنجری را در کجا دیده است. آقای هاوکینس مطمئن بود که جنایت به توسط یکی از ملوانان کشتی انجام پذیرفته است. اما وقتی هر کدام از آنها را مورد بررسی و ارزیابی اخلاقی و عملی قرار می‌داد، به نتیجه‌ای منفی می‌رسید و باورش نمی‌شد که کار آنها باشد. اما با این حال انگار ندایی از درون او را مدام متوجه می‌کرد که برای یافتن قاتل به دنبال ملوانان باشد.

او از شروع مسافرت به یکایک وسایل ملوانان خیره شده و آنها را از دور دست بررسی کرده بود. می‌خواست خنجری و یا چاقویی دندان‌دار در پیش یکی از آنها پیدا کرده و ببیند. اما تا آن شب چیزی حاصل نکرده بود. با این فکر از جایش برخاست و سعی کرد که ابتدا از کابینهای افرادی که هنوز در کشیک بودند کار جستجو را شروع کند.

آقای هاوکینس ابتدا به اتاق فوربس رفت که در کنار کابین خودش واقع شده بود. تمام وسایل او را زیر و رو کرد ولی چاقویی که منطبق با اظهارات کارآگاه باشد در میان وسایل او نیافت.

نوبت به بازرسی اتاق فلیگ بالت رسیده بود. هاوکینس با اطمینان از اینکه بالت در محل سکان به وظایف خود می‌پردازد به راحتی و با آسودگی خیال وسایل او را نیز بررسی کرد. اما از میان وسایل او نیز چیزی پیدا نکرد. اما او راق و مدارکی که مربوط به کشتی بود در میان وسایل او پیدا شد. هاوکینس بدون اینکه شبهه‌ای ایجاد کرده باشد و یا آنها را برداشته باشد، مدارک را سرجایش نهاد و پس از اتاق فلیگ بالت خارج شد.

تصمیم گرفت که به اتاق وین مود برود که ناگهان متوجه شد که وین مود از اتاقش خارج می‌شود. وین مود نیز اتفاقاً متوجه هاوکینس شده بود. نگاههای

ترسناک و وحشت زده وین مود بیش از هر زمان نظر هاوکینس را جلب کرد. پیش خود پرسید که چرا وین تا به آن اندازه از دیدنش ناراحت و نگران و وحشت زده شده است.

او از بازرسی اتاق وین مود منصرف شد و به طبقه پایین رفت و به بهانه اینکه گرسنه اش شده است به آشپزخانه سر زد. به تصور اینکه شاید در لابلای وسایل و چاقوهای آشپزخانه چاقوی دنداندار را پیدا خواهد کرد، به آنجا رفت. در این حال وین مود نیز به او کنجکاو شده بود و از دورادور هاوکینس را می‌پایید. او متوجه گردید که هاوکینس مدام وسایل آشپزخانه را به دست گرفته و با دقت به آنها خیره می‌شود، اما بیش از هر چیزی به چاقوها دقت نظر دارد. از همان موقع دریافت که هاوکینس دنبال چه چیزی است.

وین مود بلافاصله خبر را به فلیگ بالت رساند و او را از این جریان آگاه ساخت. سپس از وی خواست که عملیات خودشان را بدون آنکه واقعه‌ای غیر منتظره پیش بیاید، شروع نمایند. اما فلیگ بالت مخالفت کرده و پرسید:

- به اتاق تو رفته است؟

- نه خیر، فکر نکنم رفته باشد. اما به خیالم قصد داشت به کابین من برود که مرا دید و به سوی آشپزخانه رفت.

- به کابین من چطور؟

نمی‌دانم. فکر می‌کنم فرصت آن را نیافته است.

- بهتر است به کابین من بروی و دیدی بزنی.

وین مود به کابین فلیگ بالت رفت و وسایل را همانگونه که بودند در سر جایشان دید و برگشت و به بالت قول داد که هاوکینس فرصت بازرسی اتاق وی را نیافته است. فلیگ بالت با این تصور که هنوز کسی به راز آنها پی نبرده در صدد انجام نقشه برآمد.

در این بین وین مود مدام تأکید می‌کرد که هاوکینس به دنبال چاقو بوده است.

و از این جهت پیشنهاد کرد که برای دو ساعتی به جای ساکتون یکی از برادران کیپ را به پست دیده‌بانی بفرستد. وقتی فلیگ بالت دلیل این کار را جویا شد، وین مود با زیرکی و حالت مکارانه همیشگی گفت:

- حالا که آقای هاوکینس خود را زرننگ می‌پندارد و به دنبال خنجر است، من هم در این فرصت می‌توانم خنجر را درون وسایل برادران کیپ بگذارم. اگر هاوکینس آن را در درون وسایل کیپ‌ها پیدا بکند مسلماً به آنها شک خواهد کرد و تا رسیدن به بندر و یا حداقل برای مدتی از ما شبهه‌ای نداشته و ما کارمان را خواهیم کرد.

فلیگ بالت به حيله گری او باز هم صحه نهاد و افزود:

- از طرفی یکی از دشمنانمان بدون آنکه ما اقدامی کرده باشیم به دست خودشان کشته شده و یا حداقل زندانی خواهد شد و آنوقت کارمان به راحتی به پایان خواهد رسید.

وین با این تصمیم از جایش بلند شده و به دنبال کارل رفت. با دیدن او گفت:

- هی، کارل!.. امشب تو باید بعد از فوربس کشیک بدهی.

کارل که از تصمیمات شوم او خبر نداشت، بدون اعتراضی خواسته وی را پذیرفت و به سر پست خود رفت. در این بین وین نیز فرصت آن را یافت که از اتاق خویش خنجر را برداشته و به اتاق کارل ببرد. در این اثنا که جیم در روی عرشه بود و به خاطر کوچکی خود برای دیگران قابل رؤیت نبود، ناگهان متوجه خروج وین مود از کابین خود و سپس ورودش به کابین کارل شد. بدون آنکه حرفی بزند، مراقب رفتار او بود. در یک لحظه از جایش برخاست و به کنار پنجره کابین کارل رفت و در آن لحظه بود که مشاهده کرد وین مود خنجری نسبتاً بزرگ را که دانه زمردی نیز بر روی قبضه آن وجود داشت در درون وسایل کارل قرار می‌دهد. بدون آنکه وین متوجه شود، سریعاً از کنار پنجره دور شد و با عجله خودش را به درون کابین خود انداخت. در آن حال با مشاهده صحنه‌ای در درون

کابین خویش به حیرت التاد و لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به زور زبان به بیان سخنانش گشود.

در حقیقت جیم آقای هاوکینس را در حال جستجوی وسایلش در کابین غافلگیر ساخته بود. هاوکینس که وضعیت را به آن حال دید، مثل کودکی خطاکار دنبال بهانه‌ای گشت تا عمل و حضور خود را توجیه کند، اما خود جیم حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم دنبال چه چیزی هستید، آقای هاوکینس. نیازی نیست که برایم توضیح بدهید. اما شما جای اشتباهی آمده‌اید. چیزی را که دنبالش هستید، در اتاق کارل کیپ قرار دارد.

انگار نوجوان جسور انگشت بر روی نکته اصلی نهاده بود. هاوکینس با شنیدن این جمله در حیرت لرو رفت و گفت:

- چه؟.. در اتاق کارل کیپ؟.. اصلاً باور کردنی نیست. آخر برای چه آنها؟ جیم که می‌دانست آقای هاوکینس به خطا تصوراتی داشته است، اضافه کرد که:

- اشتباه فکر نکنید، قربان. آنها قاتل نیستند. اگر اجازه بدهید، برایتان خواهم گفت که موضوع از چه قرار است.

هاوکینس از شانه‌های نوجوان گرفته و پرسید که اصل قضیه از چه قرار است. جیم نیز با آب و تاب هر ماجرای را که از ابتدا از آن اطلاع داشت، برای هاوکینس ابراز داشت.

آقای هاوکینس از اینکه پسر نوجوان چرا تا آن روز از راز حبله‌گری و دسیسه‌های آنها برای ناخدا و یا دیگران چیزی نگفته، جیم را مورد سرزنش قرار داده و گفت:

- هیچ می‌دانی با این خفاکاری خود چه کار اشتباهی کرده‌ای؟ اگر تو از آن روزی که خبر داشتی فلیگ بالت و وین مود برای ناخدا نقشه‌ای کشیده‌اند و قصد

اشغال کشتی را دارند به خود ناخدا خبر می‌دادی شاید امروز ناخدا زنده می‌بود.
تو در حقیقت با آن قاتلین با خفاکاری خودت شریک جرم شده‌ای.

جیم کوچولو با شنیدن این جمله خودش را چنان باخت که بی اختیار زیر گریه زد.
هاوکیس او را دلداری داده و برای آنکه از قضیه آگاه گردد، پرسید:
- خیلی خوب، حالا چه چیزی دیده‌ای؟ اصل حقیقت را بگو.

جیم در حالی که حق‌گریه‌هایش امانش نمی‌داد، و به راستی درک کرده بود
که در کتمان حقیقت ظلمی در حق ناخدا کرده است، با حزن و اندوه گفت:
- قربان با چشمان خودم... با این دو چشم خودم دیدم که وین مود از اتاق
خویش خارج شد و به اتاق کارل کیپ رفت...

- خب، بعد چه شد؟

- بله، بعد از اینکه دیدم هنوز او در درون اتاق است و قصد بیرون آمدن
ندارد، به آرامی به کنار پنجره اتاق رفتم و از پشت پنجره دیدم که او...
هاوکیس ناراحت شده و بود و بیقراری می‌کرد و از این رو مدام می‌گفت:
- این قدر بریده بریده حرف نزن، زود اصل کلام را بگو، پسر.

- اجازه بدهید، عرض می‌کنم، قربان. بله، وقتی دیدم ایشان وسایل کارل را
بررسی می‌کند، بیشتر کنجکاو شده و سرم را کمی بالا بردم و در آن زمان آنچه را
که لازم بود، دیدم.

- خب، خب... بعد چه شد؟

- هیچ چیز... دیدم که او خنجری را از کمرش کشید و به آرامی در درون وسایل
کارل نهاد.

- ختجر چه شکلی بود؟

- خنجر نسبتاً بزرگی بود... بر روی قبضه‌اش هم یک دانه زمرد می‌درخشید.
- دیگر چه؟.. منظورم این است خنجر به غیر از آنچه که تعریف کردی، دارای
چه مشخصاتی بود؟.. آیا تیغه‌اش دندان‌دار نبود؟

- چرا اتفاقاً دندان‌دار بود.

هاوکینس پاسخ خود را دریافت کرده بود. دیگر مطمئن بود که میان مدارک موجود در بین وسایل فلیگ بالت و وجود چاقوی بزرگ در دست وین مود رابطه‌ای وجود دارد. اکنون باید راز این معما را کشف می‌کرد. اما چگونه؟ آقای هاوکینس با اطمینان از یافته خود به درون کابینش بازگشت. منتظر بود که حادثه‌ای به وقوع بپیوندد. اما انگار تصوراتش غلط از آب درآمده بودند. زیرا از هیچ یک از افراد مشکوک عکس‌العملی هویدا نبود. در یک لحظه که آقای هاوکینس غرق در افکارش بود، ناگهان فریادی او را به خود آورد:

- مواظب باشید!.. سکان را برگردانید!..

این صدای کارل بود که از بالای دیده‌بانی فریاد می‌زد. آقای هاوکینس خودش را به بیرون از کابین انداخت و در آن لحظه بود که با حیرت مشاهده کرد که کشتی به سمت صخره‌ای در میان دریا می‌رود. هوا رو به ناملایمت نهاده بود و به تدریج بر شدت امواج دریا افزوده می‌شد. آقای هاوکینس که در این هنگام مشاهده کرد فلیگ بالت پشت سکان قرار گرفته با تصور اینکه شاید برای نابودی کشتی به عمد کشتی را به سمت صخره رانده است، ناراحت شده و گفت:

- هی، بالت!.. فوری سکان را ترک کن... آهای، کارل تو هم از آن بالا بیا پایین... می‌خواهم کشتی را تو هدایت کنی.

در این حال فلیگ بالت کم مانده بود که واکنشی از خود نشان دهد که وین مود از میج دست او گرفت و او را به خطایش متوجه ساخت.

فلیگ در حالی که نگاههای تند و تیزش را لحظه‌ای از هاوکینس دور نمی‌ساخت و انگار با دیده‌هایش برای وی رجزخوانی می‌کرد به کابین خود رفت و درب را محکم پشت سرش بست. در این حال وین مود از کنار هاوکینس گذشت و با طعنه گفت:

- قربان کار درستی انجام ندادید. اگر ناخدا زنده می‌بود، اکنون به این عمل شما اعتراض می‌کرد. یک فرد غریبه که نمی‌تواند بر خودی ارجح باشد. چرا آقای بالت را پیش این همه افراد و کیپ‌های لعنتی تحقیر کردید؟
هاوکیس لبخند تمسخرآمیزی کرد و با کنایه جواب داد که:

- اگر ناخدا تا بدین اندازه به شما اعتماد نمی‌کرد، اکنون زنده بود. حق با شماست اگر ناخدا زنده بود واقعاً به این کار من ابراد می‌گرت و اعتراض می‌کرد. اما اعتراض از تحقیری نبود که من در حق بالت انجام دادم. او بدین خاطر اعتراض می‌کرد که چرا مجازاتی بیشتر از این در حق بالت روا نمی‌دارم.
انگار وین مود متوجه چیزی شده و پاسخ دندان شکن خود را در بالت کرده بود. بدون آنکه سخنی بر زبان آورد، با سرعت به کابین بالت رفت. در این حال هاوکیس به وسیله جیم بقیه افراد را برای هر نوع واکنش و عمل سوئی از جانب چهار ملوان و بالت و وین آماده کرد و آنان را برای خطری که در پیش خواهد بود، آگاه نمود.

طولی نکشید که روابط و نگاههای مشکوک میان چهار ملوان و بالت و وین شروع شد و هاوکیس بدون آنکه توجهی به آنها کرده باشد، به کابین خود رفت. در این بین نات و بقیه نیز مسلح شده بودند. کارل نیز از موضوع پنهان کردن خنجر در بین وسایلش به توسط وین مود مطلع گردید و در حقیقت تمام المراد برای هر نوع دسیه‌ای آمادگی دفاع از خود و کشتی را داشتند.

فوربس باز به بالای دکل دیده‌بانی فرستاده شد. کارل که در پشت سکان قرار گرفته بود، مدام از جانب وین مود مورد مزاحمت قرار می‌گرت. او در این میان متوجه شد که وین مود گاهی با خود چیزهایی را می‌آورد. و در یک مورد وقتی وین مود از او دور شد، متوجه گردید که عقربه جهت نما میر دیگری از حرکت را نشان می‌دهد. زمانی که به زیر عقربه نگریست، در زیر آن متوجه آهن ربایی شد و فوری آن را از جایش کند. در حقیقت وین مود قصد داشت کشتی را از

مسیرش خارج ساخته و به نقشه‌شان جامه عمل بپوشاند.
دیگر اواسط شب شده بود. دریا با موجهای سنگین و شدیدی کشتی را محکمتر از هر زمان تکان می‌داد. خواب و آرامش از دیدگان حاضران در کشتی ربوده شده بود. اما این فرصت و وضعیت برای وین و بالت بسیار مناسب بود. آنان تصمیم گرفتند که در چنان گیروداری حمله را شروع کنند، اما ناگهان موج بلندی بر روی عرشه آمد و همه جا را خیس کرد. کشتی لحظه‌ای به طرفین متمایل شد و کارل دستورات لازم را در کنترل بادبانها داد. تمامی ملوانان مجبور به اطاعت بودند. زیرا چاره‌ای جز این نداشتند که از کشتی و به نهایت از سلامتی و جان خود دفاع کنند.

شب سختی پشت سر نهاده شده بود. توفان شب قبل همه را خسته و کوفته کرده بود. دیگر کسی را یارای حرکت و یا فعالیت نبود. انگار هوای دیشب برای اینکه دسیسه خطرناک بالت و وین به حقیقت نگراید، نامساعد گشته و با شروع روز آرامش خود را باز یافته بود. خورشید به آرامی از پشت ابرهای تیره‌ای که اکنون از منطقه دور شده و در افق شرقی دیده می‌شدند، به زور خودش را بالا می‌کشید و شعاع نوری خود را به روی امواج کم ارتفاع دریا می‌افکند. با اصابت انوار بر روی آبها انگار دانه‌های الماس بر روی دریا پاشیده می‌شد.

در این هنگام ویکلی در پست دیده‌بانی بود و وقتی همه از فرط خستگی و نسیم صبحگاهی تازه به خواب می‌رفتند، فریاد زد:

- خشکی!.. خشکی!.. خشکی دیده شد!

آری، کشتی به نزدیکی خشکی رسیده بود. تنها چندین مایل با مقصد فاصله داشت. این خبر برای افراد بسی خوشایند و امیدبخش و برای فلیگ بالت و وین مود و چهار ملوان تبهکار ناخوشایند و ناامید کننده بود.

کشتی بعد از ساعاتی در آستانه و حدود آبهای بندر هوبارت تاون قرار گرفت. تنها چند مایل تا لنگرگاه مواصله داشتند. در این بین وین مود برای اینکه موضوع را

ارزیابی کند و بداند تا چه اندازه تصوراتش درست بوده‌اند، به سراغ آقای هاوکینس رفت و گفت:

- آقای هاوکینس گرچه دیشب به شما بی احترامی کردیم، اما شما خود می‌دانید که در کار دریانوردی باید سلسله مراتب رعایت شود. من به خاطر همین موضوع به شما اعتراض کردم. در واقع قصدی نداشتم... راستش چند روزی است که موضوعی فکر مرا کاملاً مفشوش ساخته است و نمی‌دانم راز خودم را به چه کسی بیان کنم.

آقای هاوکینس که می‌دانست او از چه موضوعی سخن خواهد گفت، با کمال خونسردی و بطوری که انگار چیزی نشده و از موردی اطلاعی ندارد، با کنجکاوی جویا شد:

- چه موضوعی؟ اگر لازم باشد می‌توانی به من بگویی.

وین مود به تهریش زبر خود دستی کشید و من من‌کنان گفت:

- حقیقت امر این است که من رازی را قریب به یقین فهمیده و پیش خود نگهداشته‌ام که فقط می‌خواستم از هر جنبه‌ای مطمئن باشم و آنگاه موضوع را فاش کنم. راستش زمانی که دیشب اشتباه مجدد شما را در انتخاب کارل کیپ به ناخدایی دیدم، دیگر تحمل نیاورده و سعی کردم در همان موقع حقیقت را فاش سازم. اما دیدم موقعیت مناسب نیست و از طرفی اگر موضوع فاش شود، شاید زد و خوردی پدید بیاید. به ناچار منتظر شدم که تا رسیدن به بندر راز نگهدار باشم و سپس در موقعی مناسب حقیقت را بیان کنم.

- خب، اصلاً حقیقت چیست؟

- راستش... راستش... چگونه بگوییم؟.. از روزی که کارآگاه اعلام کرد که ناخدای بیچاره ما به وسیله ضربات خنجر دندان‌داری کشته شده است، مدام در این فکر بودم که چه کسی می‌تواند او را بکشد؟ آخر ناخدا دشمنی در آن جزیره نداشت. یقین داشتم که یک نفر از افراد خود ما قصد جان او را کرده است. از این

رو مدام به دنبال خنجر دنداندار بودم. یکبار در زمان بررسی کشتی شکسته و بلهلم خنجری را در کمر کارل کیپ دیدم. همان موضوع به ذهنم خطور کرد و مدام در این فکر بودم که چگونه خنجر او را می توانم از نزدیک ببینم تا مطمئن شوم که آیا آن خنجر دنداندار بوده است یا نه. سرانجام دو روز پیش بود که از برابر کابین دو برادر رد می شدم که از پشت پنجره دیدم که آن دو برادر در رابطه با قتل صحبت می کنند و خنجر در دست کارل است. دندانهایش کاملاً مشخص بودند. یقین حاصل کردم که او قاتل ناخدا بوده است.

هاوکنس برای اینکه نشان دهد حرفهای وین مود را باور کرده اسن، لحظاتی ب فکر فرو رفت و آنگاه گفت:

- آخر آنها برای چه ناخدا را باید می کشتند؟ از کشتن ناخدا چه چیزی عایدشان می شد؟

- قربان شما هم مثل من ساده لوح هستید و به هرکسی اعتماد دارید. از بس ما ساده ایم و بی آرایش، که هر کسی و هر سخنی را بلافاصله قبول می کنیم. اتفاقاً آنان از این کار هدفی داشته اند. مگر آنان خودشان نمی گفتند که ورشکست شده اند و یا نمی دانم... در آستانه ورشکستگی هستند؟

- خب، خب... منظورت چیست؟

- خب، معلوم است، قربان... آنان برای اینکه کشتی را تصاحب کنند، ابتدا ناخدا را کشتند که شما به ناچار با توجه به تجربه دریانوردی و ناخدایی کارل هدایت کشتی را به او بسپارید. بعد از آن کارها راحت پیش می رفتند. اگر شما از ابتدا هدایت کشتی را به کارل سپرده بودید، اکنون خودتان نیز زنده نبودید. آنان قصد داشتند یکی یکی از شر شما خلاص شوند و ما بدبختها که چیزی نداریم. ما نیز مجبور می شدیم از آنها اطاعت کنیم و کشتی و تمام محموله به دست آنها می افتاد. اما شما تدبیر بسیار عاقلانه ای اتخاذ کردید. از همان ابتدا فلیگ بالت را مسئول هدایت کشتی کردید و بدین ترتیب خطر را از ریشه نابود نمودید. حالا اگر

به بندر برسیم، آنها را به جرم کشتن ناخدا به مأموران بپارید.

وین مود حقه‌باز دروغها و القانات خود را چنان با آب و تاب و به تفصیل بیان کرده بود که حتی کم مانده بود آقای هاوکینس خودش نیز باورش بشود. با این حال برای اینکه موضوع لوٹ نشود و وین همانگونه که تصور کرده که وی را فریب داده، خود را به باور کردن حرفهای وین زد و دستی از روی تشکر و قدردانی به دوش وین کشید و گفت:

- آفرین به تو، وین. اگر ناخدا زنده نیست، دیگر غصه‌ای ندارم. لااقل به شما ملوانان و لاداران ایمان دارم. اگر به بندر رسیدیم به پلیس خبر می‌دهم. تو از قول من از بالت نیز معذرت خواهی کن و به او قول بده که در دادگاه شهادت بدهد و بعد از این کشتی را تحت فرمان و هدایت وی قرار خواهم داد.

وین با این موضوع چنان به وجد و شور آمده بود که با شتاب گفت:

- چشم، قربان. همین الان مراتب را به بالت ابلاغ می‌کنم. از بابت ایشان ناراحت نشوید. بالت آدمی نیست که از هر سخنی ناراحت شود.

دیگر اسکله و مردمان فعال در بندر به تدریج دیده می‌شدند. قایق گارد ساحلی برای هدایت کشتی در لنگرگاه به نزدیک جیمز کوک رسیده بود. دیگر تا اسکله چند متری فاصله نمانده بود. نات گیسون و هاوکینس در این فکر بودند که چگونه بدون ناخدا حضور و ورود خود را به بندر اعلام نمایند. و چنان خبر ناگوار را به خانم گیسون برسانند.

کشتی جیمز کوک سرانجام وارد بندر هوبارت تاون شد. در مسیر منتهی به هوبارت تاون به دلیل بروز مشکلاتی امکان اجرای نقشه به توسط فلیگ بالت و وین مود مقدور نگردید و به ناچار منتظر شدند که در اثنای بازگشت به ولینگتون کار را به واقعیت بدل سازند.

شهر هوبارت تاون شهری بندری و کوچک به شمار می‌رود که بیش از بیست و پنج و یا بیست و شش هزار نفر جمعیت دارد. در این شهر همه همدیگر را

می‌شناسند. خانواده‌های هاوکینس و گیسون نیز از جمله خانواده‌هایی هستند که به دلایل مختلفی شناخته شده می‌باشند. از طرفی وجود رابطهٔ صمیمی خانوادگی میان این دو خانواده که زبان زد خاص و عام گردیده، باعث شهرت آنان در شهر شده است. هر زمان که کشتی جیمز کوک در بندر لنگر می‌انداخت قبل از هر کسی همسایگان و بچه‌های در حال بازی در بندر خبر را به گوش همسر هری گیسون می‌رساندند. این بار نیز بر طبق روال سابق خبر به توسط بچه‌ها به گوش خانم گیسون رسید.

همسر ناخدا گیسون که عادت داشت به استقبال شوهرش تا اسکاه برود، این بار نیز خود را آماده کرده و به بندر رلت. از دور دست وقتی پرچم کشتی را نیمه المرافته دید، دلش به شور افتاد. می‌دانست اتفاقی التاده که پرچم نیمه برافراشته به اهتزاز در آمده است. هر چه بود خودش را کنترل کرد و تا به بندر دوید. هنوز تصور نمی‌کرد که شاید شوهرش مرده باشد. زیرا اگر اینگونه می‌بود، کشتی را چه کسی تا بدانجا آورده بود. او تصور کرد که شاید یکی از ملوانان از دنیا رفته و به خاطر احترام وی پرچم را تا نیمه پایین آورده‌اند.

زمانی که در آستانه پله‌های کشتی قرار گرفت و تمامی سرنشینان را در حال پیاده شدن دید و در نهایت آقای هاوکینس را به همراه پسرش نات گیسون مشاهده کرد، یک مرتبه دلش فرو ریخت. نمی‌خواست آنچه که به ذهنش رسیده، باور کند. امکان نداشت که ناخدا از دنیا رفته باشد. زیرا نه بیماری خاصی داشت و نه آنقدر پیر بود که در اثر زمان و یا فعالیت از دنیا برود.

نات همین که خود را به روی اسکله رساند دیگر تحمل نیاورده و خودش را به آغوش پر مهر مادرش الکنند و از ته دل گریست. دیگر موضوع برای خانم گیسون آشکار و محرز شده بود. آقای هاوکینس نیز کلاهش را به احترام از سرش برداشت و سر به زیر تسلیتی گفت و در آن حال دیگر خانم گیسون باور کرد که شوهرش از دنیا رفته است.

خانم گیسون چنان شوکه شده بود که دیگر به هیچکس توجهی نداشت و حتی نمی‌دانست در کجاست و چه می‌کند. مثلاً مجسمه‌ای به دور دست خیره شده بود. همسر آقای هاوکینس او را دلداری داد و سرار کالسه‌شان کرد و روانه خانه شدند.

در این اثنا کار تخلیه کشتی نیز شروع شد و خود آقای هاوکینس به کارل کیپ دستور داد که اگر هنوز قصد جدا شدن از آنها را ندارند، در این کار به آنها کمک کنند. کارل نیز با کمال میل خواسته او را پذیرفت.

آقای هاوکینس برای اینکه وین، مود و دوستانش فرار نکنند و به او و باور کردنش تردید نداشته باشند، لبخندی زده و از کشتی پیاده شد. در اندک زمانی گروهی از مأموران در پایین کشتی آماده شده بودند. وین و بالت با تصور اینکه آنها برای دستگیری کیپ‌ها به کشتی آمده‌اند، خشنود بودند و به فریبکاری وین مود با نگاه‌هایشان تحسین می‌گفتند. اما همین که افراد پلیس از پله‌ها بالا آمدند، بدون توجه به کارل و یا پتر به سوی وین مود، بالت و لن کنون و دوستانش رفتند. قاتلین ناخدا و دسیه‌بازان سرانجام به دام افتاده بودند.



کشتی جیمز کوک برای سفری مجدد باید چند ماهی منتظر می‌ماند. در این بین دو برادر بعد از اینکه کارشان به پایان رسید از مهمان نوازی و مهربانیهای خانواده‌های هاوکینس و گیسون تشکر کرده و برای سفر خودشان آماده شدند. با اینکه آقای هاوکینس زندگی خود را مدیون کارل می‌دانست و میل نداشت او از آنجا برود ولی رسیدن به پیش خانواده‌شان را نیز امری واجب می‌دانست. به راستی اگر هوشمندی او نبود شاید در شب رسیدن به بندر در دریا با صخره برخورد کرده و جان و مال آقای هاوکینس به باد رفته بود. آقای هاوکینس اصرار

می‌کرد که هدایت کشتی را در آینده کارل بر عهده بگیرد. ولی کارل گفت:
 - از محبت‌های شما بسیار سپاسگزارم. ولی ما در گرونینگ کارهایی داریم که
 باید به انجام برسانیم. بعد از مرگ پدرمان وجود ما در آنجا نیاز است. من افتخار
 می‌کنم که شما پیشنهاد ناخدایی کشتی خودتان را به من می‌دهید، ولی چاره‌ای
 ندارم و باید به وطن برگردم.

- مشکل شما را درک می‌کنم. ولی از دوری شما نیز بسیار متأسف خواهم بود.
 امیدوارم که کارتان در گرونینگ به خوبی به پایان برسد و بار دیگر پیش ما بیایید.
 البته تا یادم نرفته بگویم که دستمزد شما در این مدت پرداخت خواهد شد...
 - اما قربان... ما که مسافر بودیم. اگر قرار باشد چیزی پرداخته شود، این ماییم که
 باید به شما چیزی را پردازیم. اما اگر اصرار دارید از سخاوتمندی شما بسیار
 ممنونم...

بعد از آن برادران کیپ از کشتی دور شده و به دنبال هتلی مناسب در بندر
 گشتند. در اثنایی که جستجو می‌کردند مدام صحنه‌ها و رخداد‌های چند ماه پیش از
 جلوی چشمشان می‌گذشت و از اینکه خداوند همیشه به خاطر درستکاریشان یار و
 مددکارشان بوده بر خداوند نیز شکر می‌کردند.

گزارش کار آقای زایگر نیز در این بین واصل شده بود. از تصویری که از ناخدا
 در هنگام مردن گرفته بودند کاملاً قائل شناخته شده بود. زیرا او و همکارانش با
 استاد به حقایق علمی ثابت کرده بود که قاتل وین مود و فلیگ بالت است. زمانی
 که ناخدا از دنیا می‌رفت، تصویر دو قاتل در مایع زلالیه چشم ناخدا ثبت شده و به
 آن حالت مانده بود. تصویر در هنگام عکسبرداری بر روی فیلم نقش بسته و
 مشخص بود که چه کسانی قاتلین ناخدا هستند.

هر انسانی در هنگام مردن اگر چشمانش باز باشد آخرین صحنه‌ای را که شاهد
 باشد همان صحنه در عدسی دیدگانش ثابت می‌ماند و زایگر نیز با توسل به این
 حقیقت علمی موضوع را بررسی کرده و مجرمین را شناخته بود.

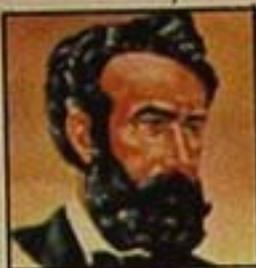
باتیثت مدارک و مستندات جرم قاتلین محرز شد و وین مود و فلیگ بالت خود نیز به ناچار لب به اعتراف جنایات خود گشودند.

در این بین چهار ملوان نیز به انگلستان تحویل داده شده و با بررسی و رسیدگی به جرایم و تخلفات آنان، لن کتون و دوستانش نیز برای سپری کردن دوره محکومیت خودشان به یکی از جزایر دور افتاده انگلستان تبعید شدند و در زندانهای آنجا محبوس گردیدند. دادگاه شهر هوبارت تاون با تکیه به مفاد قانون جزایی که صادره از دولت انگلستان بود، فلیگ بالت و وین مود را نیز به اعدام و آویخته شدن از چوبه دار محکوم کرد.

گرچه قاتلین به سزای اعمال خود رسیدند، اما ناجوانمردی آنان هیچگاه فراموش نشد و در این بین جوانمردی و سخاوت و انسانیت ناخدا نیز بیش از پیش بر سر زبانها افتاد.

بعد از چند ماهی رونق اقتصادی در اروپا شروع شد و کارل و پتر نیز در کارهایشان به موفقتهایی رسیدند و حتی چندین بار با تجارتخانه آقای هاوکینس معاملات بزرگی انجام دادند. کارل به خواهش هاوکینس به نهایت رهبری و ناخدایی کشتیهای او را بر عهده گرفت و پتر نیز به کار تجارت پرداخت و در اندک مدتی رابطه آنان با هاوکینس بسان رابطه‌ای بود که گیسون با او داشت. اکنون سه خانواده از هلند و هوبارت تاون با یکدیگر رابطه داشتند و خاطرات و رخدادهای گذشته برایشان چون درس ارزشمندی شده بود.

پایان



سری کتابهای نوجوانان

ژول ورن

دو سال تعطیلی مدرسه

سفر به ماه

برادران ماجراجو

کوه اسرار آمیز

دور دنیا در هشتاد روز

سفر به مرکز زمین

پنج هفته در باین

جهانگردان بیباک

جانور دریایی

بیست هزار فرسخ زیر دریا

جزیره اسرار آمیز

ناخدای پانزده ساله

ماجرای شانس

ماجرای دریا

تَب طلا

انسان میمون نما در آفریقا

